اهل دلرا گر گذار افتد سرخاك تراب

بشنود با گوش دل از تربتش غوغای دوست

منتخب

قصاید و غزلیات

آقای (تراب) کاشانی

(و شرح حال ایشان)

کتابفروشی سعادت . کاشان

بازار زرگرها

قیمت ۳۵ ریال

سرزمین گل وبلبل همواره در دامن کسانی را پرورش داده که رشته اندیشه رابزیبائیهای طبیعت پیوسته وباخامه احساسات هستی راآراسته ودفتری از بازیگریهای گردون وتراوشات دل پرداخته اند

مظاهر روح بلند پرواز وذوق وقریحه سحر آسای ایرانی ازخلال آثار ویادگار هائی که در هر دوره برجای مانده همیشه تجلی میکند و هیچگاه افق ادبیات ما از وجود چنین ستارگان درخشان تابانی تاریك و خاموش نبوده است . روح ایرانی مظهر عواطف و احساسات لطیف است و بگمان من مادر اندیشه های شاعرانه همین کانون مقدس است . درنهاد شاعر ایرانی شمع عشق ومحبت میسوزد وهنگامیکه زبانه احساسات او بااندیشه درقالب الفاظ جلوه میکند خاطر پریشان جگرسوختگان را تسلی وآرامش می بخشد .

کوئی آسمان - آفتاب - کوه‌ودشت وبالاخره‌طبیعت‌ایران‌طوریست که بیشتر فتنه طبع افسونگررا برمیانگیزد وآتش احساسات معنوی راد امن میزند . زبانه این احساسانست که گاهی باآه بینوایان درهم آمیخته و اثری جانگداز باقی میگذارد وزمانی شعله‌درکاخ‌ستمگران میکشد! . .

زبان شاعر ترجمان ترانه ایست که مرغك شباهنك برفراز شاخسار میسراید .

آن نکته‌ای را که آبشار در گوش تخته سنگها زمزمه میکند شاعر بر پیشانی الواح مینگارد :

خوشبختانه ، کشور مابرای پرورش وآفرینش قریحه وذوق ادبی دارای امتیاز ویژه ایست که تاریخ ادبیات مفاخر نفیس و گرانبهای باستان شاهدو گواه‌این مدعاست . از اینجهت زیباترین تابلوهای طبیعت را که در

صفات و خواص ... در میان پیرایه احساسات رقیق و طبع روان
ر جلوه گری مینماید میتوان در اکثر آثار ادبی ایران پیدا کرد .
بنابراین ماحق داریم به سابقه درخشان ادبیات خود بنازیم . چه در هر دوره
میان ملت کهن سال ما کسانی رشته سخن را به آسمان کشیده و با تار و پود الفاظ
ه از دقیق ترین معانی وظریفترین لطایف فکری بافته اند .
حیات ادبی و تکامل و توسعه دامنه ادبیات ما نماینده فرهنگ و تمدن گذشته ایرانست
اما امروز باوجود تحول و تغییری که در سبك سخن پردازی و شیوه نگارش
ری نموده وجهان ادب را تکان داده است ادبیات ما نسبت به گذشته پیشرفت شایانی
کرده ودر طریق این انقلاب ودگرگونی سیر میکند وامیداست که در آینده نزدیکی
از ایران مقام وعظمت باستانی خود را احراز کرده وبارشد و نمو فرهنگ ودانش
فتخارات پیشین تجدید وزنده شود .
خواننده عزیز ، ازاین سخن چندان پژمان وافسرده مباش زیرا هیچوقت چراغ
ادبیات ما خاموش نخواهد شد وهمواره روشنی بخش انجمن ارباب سخن خواهد
بود . هم اکنون نیز درزوایای کشور صاحبدلانی صدف گرانبار اندیشه را گشوده
وگوهر نظم ونثرنثار دامن ادبیات میکنند :
تراب یکی ازآن هزار دستانیست که بر زبر شاخسار این چمن آشیان ساخته
ونغمات شاعرانه خود را درلفافهٔ ازاحساسات بی آلایش که از برگ گل نازکتر
از بال و بر فرشتگان پاکتر - واز سرشك تابناك تر است می پیچد و هدیه خوش
چینان خرمن معرفت مینماید .
آری ، درست در ۷۲ سال پیش در آسمان ادبیات ایران : ستارهٔ بدرخشی
وماد مجلس شد . این اختر تابنده ونوظهور «هاشم تراب» بود . تراب درس

۱۲۵۲ گریبان عدم رادریده و گام درگهواره هستی نهاد. باولین نوشخند طبیعت که دلهای نازك را ملتهب میسازد با تبسمی شیرین پاسخ داد. تنها سرمایهٔ کـه از جهان ابدیت باخود آورد ذوقی سلیم و طبعی سرکش بود • «قبول خاطر و لطف سخن خدا داده است» • او از دیدن زیبائی جمال آفرینش لذت می برد. آیا شعر جز زیبائی چه معنی دارد؟ ومگر شاعر جز زبان طبیعت است؟...

تـراب در مکتب طبیعت درس شاعری وسخن پردازی آموخت.

ری، دراین مکتب استاد ازل نغمه عشق در کالبد شاعر میدمد، اورا ازسرچشمه حبت آب زندگی مینـوشاند واین حیات جاودان است که پس از شاعر درجامه گفتار ای آتشین خود نمائی میکند وساقی بزم دلدادگان میشود وگاهی بپاس یك ساغر وش ربای که درکام مستان حقیقت میریزد سرشك گرم ازدیده آنان میطلبد.

تـراب هنگامیکه بر شهپر خیال می‌نشیند ودرفضای بیکران محبت پروازمیکند لوتگاهی که ازغوغای اجتماع دوروبرکنار است پای مینهد ودرمحفلی که‌فرشتگان ‌مانی پای‌کوبان به آواز عشق میرقصند چون مرغان بهشتی به‌غزلسرائی میپردازد ، شاهکارهای بدیع وآثارشور انگیز راکه مادر دل زائیده درگهواره طبع پرورش ‌هد وقتی آن خداوند سخن به کلبه خاك بازمیگردد آنهارا برای ارباب دل ارمغان ورد این الهامات ونغمات ملکوتی درقلوبیکه آشیان عاطفه ومهرست چون صدای ، وپر کبوتران طنین میاندازد و ارواح پاك ومعصوم را از ملاحت و رقت خود زاند آیا آنها که اندیشه ایشان باعالم شعر و عشق پیوندی ندارد از معـــراج ، چه میفهمند؟

ی خواست که آید بتماشاگه راز «» دست غیب آمدو برسینه نامحرم زد

آنانکه پروانه‌واراز زبانه شرارعشق میسوزند وپارهای جان ودل راباسرشك ، میآمیزند وسرانجام بی آنکه از ماجرای هستی سخن گویند درمیان خاکستر ن تیمم میکنند میتوانند حرارت غزلیات تراب راحس کنند ودلهای خود را در کنار

این کانون فروزان گرم نمایند آنها که میخواهند گنجهای گرانبهائی راکه در سینه اشعار ثمراب نهفته بیابند باید خرابه دلهایشان ازدولت‌عشق وعاطفه آباد باشد.

ن شوق چه حاجت که حال آتش دل + توان شناخت زسوزی که درسخن باش

چه بسا که اندیشه شاعر چون پرنده خوش آواز بربستر اوراق سرخ گل بخواب ناز فرو میرود وبامداد بگلبانك هزار دستان زبان بستایش میگشاید و بنغمه سرایان چمن ترانه میآموزد.

بل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود ✿ این همه قول وغزل تعبیه درمنقار ن

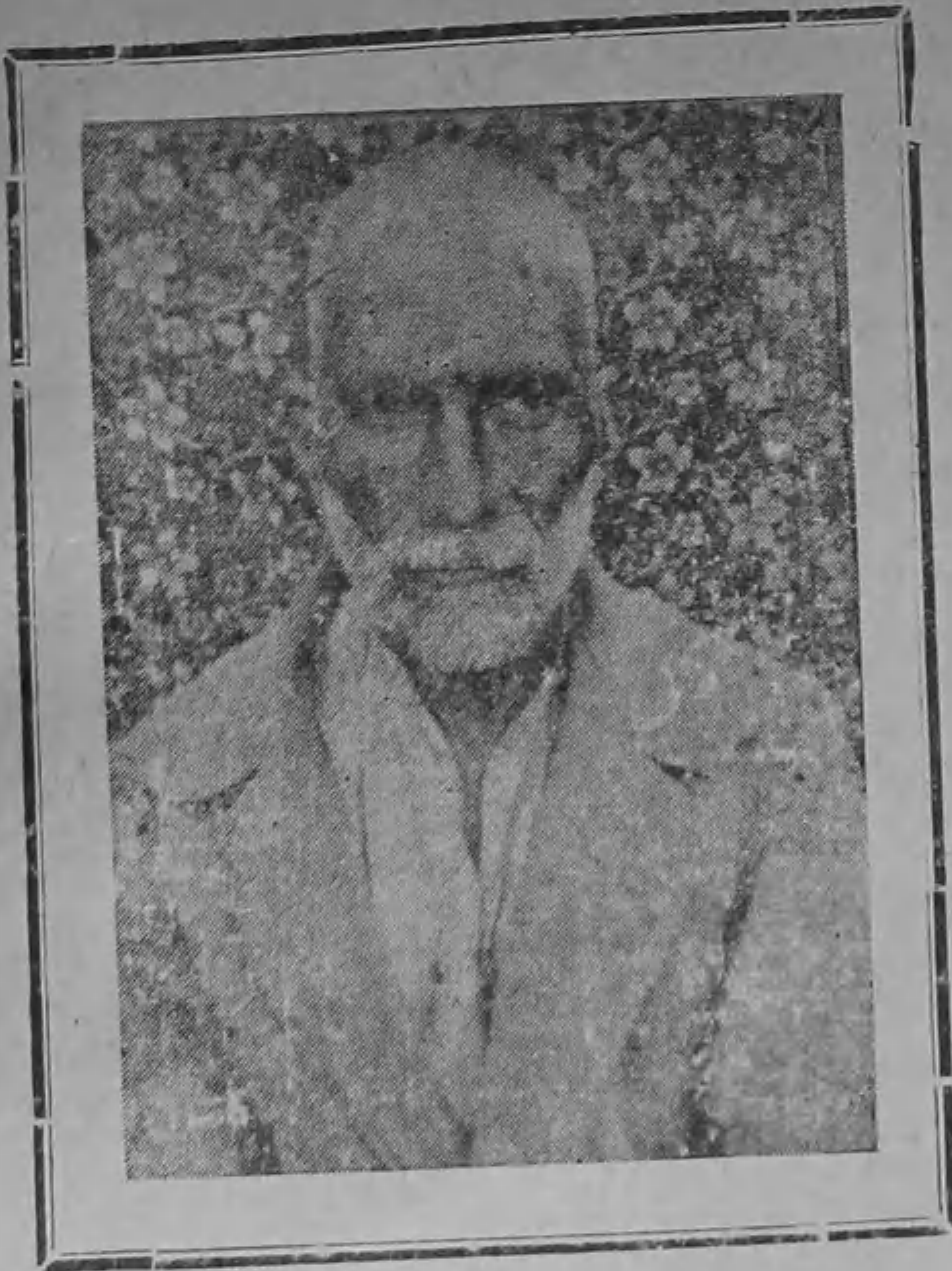
گرچه ثمراب از اثر گردش روزگار شکسته وفرسوده گشته ولی دل وجانش ازفروغ دانش‌وبینش برنا وجوانست اواکنون چون کوهی باعظمت وشکوه کاجنگل ها ودهکده ها ودشتها رادردامن پهناور خویش‌میگسترد، درچشم اندازفکروتجسس پرده‌ای‌از سرگذشتهاو آزمونهای زندگی گسترده وبرای آموزش درس عبرت از ثمر وبرداشت حیات باقلم‌توانا وشیوای خود تجارب‌وافکار پخته‌اش‌رابرشته تحریرمیکشد

براستی طبع فسونگرش‌از روانی اعجاز میکند ومهارت‌واستادیش درفن‌سخن سرائی غیرقابل گفتار است.

ثمراب‌درتمام اقسام شعردست داشته ودرهریك‌حذاقت ومقام‌استادی‌خودرا ثابت کرد است و در حدود شصت هزار بیت شعر دارد.

من در پایان بنوبه خود از زحمات ومشقاتی که دوست دانشمند وارجمند آقای عباس کی منش (مشفق) در تدوین وطبع این کتاب که گلچینی قسمتی ازاشعا آقای ثمراب است متحمل شده اند تقدیر وسپاسگذاری میکنم‌وشك نیست که‌جامع دانشوران ودوستاران فرهنك از آن‌بعنوان یك اثرجاوید ونفیس استقبال‌خواهند کر امیداست‌آقای کی‌منش که بدینوسیله‌منت بزرگی‌برعالم ادبیات گذاشته‌انددرطبع‌بقیه اشعارفاضل آقای ثمراب ودیگر خدمات مطبوعاتی پیروز وموفق آینـد ✿✿✿

۴۴/۶/۸ حسین امینی



ـمدو سپاس واجب الوجود یرا سزاست که اوراق کتاب خاطر انسانی را که مجموعه پریشانی
ـت ازشیرازه بندی حکمت مظاهر مصنوعه صنعت خرد فرموده پس از درود نامحدود
ر خلاصه موجودات وخواجه کائنات محمد مصطفی (ص) اجمعین امابعد چنین گوید
ن ذره بیمقدار محمد هاشم تراب کاشانی ولد مرحوم آقا محمد حسین تاجر کاشانی
ضی ازدوستان خواستند مقداری ازاشعار این حقیررا بطبع برسانند هرچند معذرت
واستم پذیرفته نشد بالاخره باصرار ادیب اریب دانشمند آقای عباس کی منش المتخلص
ه ٠(مشفق)٠ کاشانی وآقای سیدمحمد سعادت نژ مدیر کتابفروشی سعادت کاشان
ر حدود /٠٠٠٤ بیت از /٠٠٠٠٦ بیت اشعار اینجانب قسمتی ازقصائد وغزلیات ومتفرقه
نتخاب وبطبع رسانیده اینک که از نظرخوانندگان محترم میگذرد امیدوارم دیده از
لاطش بپوشیده وبنظر اصلاح توجه خواهند فرمود ـ

٠(محمد هاشم تراب کاشانی)٠

(اشعاریرا که آقای تراب گرد عکس خود نوشته‌اند)

مغر چند باشی ببازوی زور — زمانی برون کن تو از سر غرور
نبینی مگر چرخك كوزه گر — همی کوزه آرد ز گل بی شمر
ترا کسی سزد کبر و نازومنی — که بودی یکی قطرهٔ از منی
زصلب پدر آمدی در رحم — زخون پرورش یافتی در شکم
پس ازچارمه صورتت نقش بست — شدی صاحب پیکر وپاودست
بدادت عظام و عروق عصب — ترا بعد نه ماه ونه روزو شب
دراین عالم آورد ای هوشیار — که بودی بیك مدتی شیرخوار
بحد بلوغت رساند از صبی — رخت کرد درخشنده چون کوکبی
ببالا شدی همچو سرو بلند — بخلق و بوجه حسن دلپسند
پس از آن جوانی شدی شیر گیر — بتن زورمند و ببازو دلیر
کنون پیری و خسته و ناتوان — قدت بوده چون تیرو گشته کمان
بدل مشگ چینت بکافور گشت — مزن دست و پا کابت از سر گذشت
کنون بایدت زد قدم در عدم — زعصیان کنی ازچه برخود ستم
شدت خلقت ازخاك وخاکت بباد — دهد گردش چرخ کجرو نهاد
بگفتار نغزم همی دار گوش — ز کردار زشتم بگفتار کوش
منم شمع خود سوز درانجمن — که شد انجمن روشن از نور من
توخر دراچو من ای فلانی مسوز — شبت را رسان از عبادت بروز
چونزدیك شد رفتنم زین سرای — زعصیان مرا توبه کن رهنمای
بده نیروئی سخت مرد افکنم — که نفس شقی رازپا افکنم
نباشد چو از خرمنم خوشهٔ — زفضلم دراین ره بده توشهٔ
تکبر زمن صورتی ساخته — ز صورت بسیرت نپرداخته

نه تصویر ماند زمن در جهان　　نه خودمانم اندرجهان جاودان
چه صورتگر قدرتم نقش بست　　مرا قدرتش کرداز نیست هست
زهستی شوی نیست بازای تراب　　کند مرك کاخ وجودت خراب
چو میبایدت از جهان رخت بست　　شوی نیست ازدور گردون زهست
میارای صورت بنقش و نگار　　که سیرت بماند ز تو یادگار
زصورت بماند زکس گر نشان　　اثر از چه نبود ز پیشانیان
نمانیم خود مادرین روزگار　　اثر ماند و عکس من یادگار



قسمت اول

منتخب قصاید

بسم الله الرحمن الرحیم

روزی مراست چون شب دیجور تیره رای
شامی چو روز محنت مهجور و غم فزای

زین تا بشامگاه مرا ناله دم بدم
زآن تا ببامداد مرا گریه های های

از هجر دوست نیست گر این روز جزوهٔ
وز زلف یار نیست گر این شب گره گشای

این از چه روشرار دلم گشت و سوزجان
وان پس چگونه غالیه زا گشت و مشکسای

این شب اگر نه شام فراق است و جانگزند
این روز اگر نه روز بلا گشت و جانگزای

این از گزند بهر چه ام کرد مستمند
آن در بلا مرا زچه شد عاجز آزمای

روز ارنداردم بفغان هر زمان چو چنگ
شب گر نخواهدم بنوا هر نفس چه نای

اینهم بتار تار چرا افکند خروش
آنم ز بند بند چرا بر کشد نوای

این روز مهر طالع من را بود کسوف
این شب بچشم بخت مرا گشته سرمه سای

[illegible] از شرار آه چو نیران کنم مکان
شب از نجوم اشک چه گردون کنم سرای

این روز و این شب است مرا از مسیر چرخ
بیرون ز خط لیل و نهارم چو نیست پای

در مویه‌ام چو موشب واندر گداز روز / محرق‌سوا ز روزم ونالان زشب‌سوای
روزم تظلم ازشب و شب شاکیم زروز / باشد ز روز وشب‌چونیم هر نفس نوای
از صبح تا بشب گذرانم بآه آه / از شام تا بصبح برآرم بوای وای
شبها بروز منتظرم روزها بشب / شب تا بروز ورد زبانم خدا خدای
من شمع صبحگاهم و روزم هلاك جان / شب کاروان عمر من و ناله‌ام درای
نه روزخواهم ونه شب اندر مدار عمر / عمرم تمام شد زشب و روزجان زدای
ما هم چو روز آرد ازین شام تیره خو / مهرم چونور بخشد ازین روزشب نمای
شامم سیاه تر بود از بخت اهرمن / روزم تباه تر بود از حرف نا سزای
از بار محنت‌شب روز است‌روز وشب / قدی هلال وار به‌پیری‌مرا دو تای
هردم مرا بروز و بشب باشد این سخن / کای‌روز بر هلاکت من همچوشب گرای
که گویم‌این چنین زشب قیر گون بروز / تا بلکه روزم ازشب محنت کند رهای
ای زنگی سیاه تر از بخت من برو / وی لعبت سفید تر از موی من درای
ای شب اگر چه دانمت آبستنی بروز / ما را چسود از تو ازین روز غم فزای
ای شب سیه چوبخت منت باد طیلسان / ای روز باد همچو منت پیرهن قبای
پیش ازهلاك عمرخود اندرفنای‌خویش / بینم ترا بکسوت عباسیان ردای
ای روز روز من‌زتو گردیدهمچوشب / روز جزا خدا بجزایت دهد سزای
ای شب تو اژدهائی و من‌در تو اردشیر / ای روزآشیان تونی‌و در تو من همای
زین‌نکته شد درست که‌عنقاست بی‌نشان / یا بهمن است گم شده در کام اژدهای
گردیده‌ام زقرص مه‌و مهر روز و شب / چون گندمی میانهٔ دو سنگ‌آسیای
بادام واز سوختم‌در اشتعال روز / در چشم شب زدوده من کرد تو تیای
از روز وشب‌چه‌شکوه کنم‌پیش‌این‌وآن / نالم ز طالع بد و از بخت دیر پای

کین بخت دیو سیرت و وین طالع نژند | بیگانه اند از من و با غیر آشنای
غواص وار دریم اشکم همی کنند | از بهر وصل یك در خوشاب در شنای
نی نی تراب خود شدهٔ بعد قرب دوست | ورنه بخانهٔ دل تو کرده دوست جای
جذاب عشق میکشدت در حریم وصل | عاشق چو کاه باشد و معشوق کهربای
زاهد مرا بصومعه و کعبه کار نیست | ما را بود بمقصد خود عشق رهنمای
تا خاك کوی عشق نگردد وجود کس | معشوق کی نهد بسرش در گذار پای
در کوی عشق عجز پسندند نه غرور | سلطان بخاکساری این در بود گدای
بینند جلوه گر رخ جانان بچشم دل | هشیار و مست شاه و گدا رند و پارسای
دردی کشان مجلس غم را سروش غیب | در گوش هوش بهر صبوحی زد این صلای
کای کشته گان غمزهٔ ساقی ز جام می | خواهید زندگانی جاوید خونبهای
ای طفل دل بمکتب تعلیم کی شود | اسرار کشف عشق تو از حرف کم صلای
تو طفل ناز پرور و در جام عشق زهر | عاشق ز جام ساقی عشق است زهر خای
کر عاشقی ز روز و شب و بخت شکوه چیست | اندر رضای دوست بتسلیم پیش آی

درمدح حضرت خاتم الانبیاء (ص)

خیال وصل و فراق توام نعیم و جحیم | عجب که من بجحیمم میان باغ نعیم
نسیم نافه گشا گشته است و عنبر زا | مگر فتاد سر زلف تو بدست نسیم
دماغ عقل پذیرد ز بوی مشك ز کام | رسد ز زلف تو تا بر مشام روح شمیم
میان دایره زلف خال کنج لبت | کنار حلقه میم نموده نقطه جیم
زبوسه‌ای بلبت نیز قسمتی است مرا | اگر که نقطه موهوم را کنی تقسیم
بزیر تیغ جفایت نهاده‌ام ز وفا | چو خامه بر خط فرمان تو سر تسلیم

عیب مفلسیم رانی و ز دولت عشق — مرا زچهره واشك است ای صنم زر و سیم
ه تعلمی که ترا داده است درس جفا — چرا نداد یکی حرفت از وفا تعلیم
چه یاری من مسکین کناره ات زچه روست — مگر چه شد که نیاری بیاد عهد قدیم
هـ نبی ببزم سرورم سرود زهره بچنگ — مرا چه دیدو ترا خوش بیك مقام مقیم
چو ست و شاهد و شطرنج و شهد و شمع و شراب — نی است و نغمه و ناز و نیاز و نقل و ندیم
یار را چه حسن تو دیگر نظیر نیست اگر — سه چیز را بسه چیز دگر کنی تتمیم
صو فای سست و دل سخت و تندی خو را — برای محکم و پیمان مهر و طبع سلیم
مانه را بطبع سلیم است خوی مایل از آنك — عیان ز طبع سلیم نبی است خلق کریم
زرگوار خدائی که هر چه اش ز ازل — خدای عز و جل کرد تا ابد تقدیم
س از خدای ندانم چگویمش بصفات — که عقل را نبود راه اندر این تفهیم
خدای دادش آن کبریائی و عظمت — که در تفاخر تعظیم اوست عرش عظیم
نبی بخلوت خاص خدا شدش معراج — بخوان نعمت فیض حضور شد تنعیم
سود در قدمش آفتاب تابان سر — که خاك مقدم او گشت برسرش دیهیم
کر در آینه اش رخ نبود جلوه نمای — نظیر او چو عدیل خدای بود عدیم
گانه گوهر دریای وحدت است بذات — چو اوست در صدف کاینات در یتیم
لقب است بدر یتیم اگر چه بود — بدر به امت مرحومه اش ز لطف عمیم
ز و بخشاك بگویند قم باذن الله — که باز عقد حیاتی بود عظام رمیم
حکایتی ز رخ اوست جنت و فردوس — کنایتی زلب اوست کوثر و تسنیم
زد بکوری چشم ابوالحکم ز عجاز — بیك اشارت انگشت قرص مه بدو نیم
یافت نور محمد ز جبههٔ آدم — بچشم باطن ابلیس گشت کور و رجیم
امید آیهٔ برداً سلام از او بسروش — بهشت آتش نمرود شد بر ابراهیم

چو دید بیخبر افتاد رفتش از سر هوش | تجلی رخ او را بکوه طور کلیم
شها مها ملکا دادگسترا که بود | براستانهٔ‌تو چرخ را سر تعظیم
توئی که تاج شفاعت نهادهٔ بر سـر | ز لطف بار خداوند کردگار رحیم
توئی بروز جـزا پیش حضرت یزدان | بجن و انس شفیع و بحور و نار قسیم
توئی که گشته زجود کرامت‌تو بدهر | همیشه ابر جواد و همـاره بحر کریم
فوائد از کرمت بخش کرد ابر جواد | غنائم از نعمت بر گرفت بحر غنیم
نسیم لطف تو بر شور زار اگر گذرد | زشوره زار بروید گل ریاض نعیـم
سموم قهر خلافت اگر ببحـــر وزد | شود در آب بدریا کباب ماهی شیـم
وجودت علت غـائی اگر نبود نبود | نشان زشش جهت وچهار رکن وهفت اقلیم
منت چه دانم و خوانم بنسبت و معنا | توئی چو مصدر یاسین و معنی حامیم
منجم از بد و نیك زمانه گفت دروغ | بعلم غیب نگردید عالـم از تقویم
کسی بغیر خدا گرچه نیست عالم غیب | ترا خدای بر اسرار غیب کرده علیم
چه‌حاجت‌است گرت‌درد‌دل کنم اظهار | که‌واقف‌است ز درد دل مریض حکیم
طلب کنیم ز دارالشفاء تو صحت | که جسم‌وجان زغم‌ودرد گشته‌اند سقیم
مراست درد نهانی بدل ز جور زمان | چو واقفی تو مرا نیست حاجت تکلیم
شفیع امت عاصی اگر توئی بجـزا | کسی بروز جزا نیست ازعذابش بیم
تراب چشم شفاعت بدر گهت دارد | چرا که نیست مرا طاقت عذاب الیم
اگرچه‌جرم‌من ازحدو حصر بیرون‌است | چه باك زانکه‌شفیعم توئی زلطف عمیم
به‌دور افکنم از دوش خرقه سالوس | که طبل کس نتواند زدن بزیر گلیـم
سخن‌دراز کشیدیم اگرچه زان‌خوشتر | که تا مدیح ترا بر دعا کنم تختیم
همیشه‌تا که‌مداد است و خامه‌وقرطاس | هماره تا که‌دوات‌است‌وچامه ترقیم

نه تو چامه دوست توباد در نگارش مدح　　چه خامه دشمن تو باد در صریر نئیم

در مدح حضرت امیرالمؤمنین

ش دل شد اسیرت گفت آزاد ازغم است　　گفتمش جان شد هلاکت گفت زخمم مرهم است

چونش صیاد خلقی گفت آری از نگاه　　گفتمش داری کمندی گفت زلفم خم خم است

میانش بوسم لبت را گفت هیچت شد نصیب　　گفتمش هیچم نگفتی گفت رازم مبهم است

ش نوشت چه باشد گفت شور انگیز خلق　　گفتمش جسمت چه باشد گفت روح عالم است

ش رویت سیه پوشیده گفت آری ز زلف　　گفتمش بهر چه گفت از عاشقان در ماتم است

ش عشقت چه باشد گفت شاه ملک جان　　گفتمش دل را چه منصب گفت عشقش حاکم است

ش مست از شرابی گفت مستم از غرور　　گفتمش خوی بر رخت چه گفت بر گل شبنم است

ش زاهد کند منع ازمیم گفت ازریا است　　گفتمش تقواش کامل گفت کفرش مدغم است

ش اسرا مستی چیست گفت اظهار عشق　　گفتمش چون است عاشق گفت باغم توأم است

ش بار غمت را چون کشم گفت از شکیب　　گفتمش نبود شکیبم گفت ما را کی غم است

ش اندر شکیبائی چگویم گفت مدح　　گفتمش مدح که گفت آن کاو نبی را ابن عم است

ش در مدح او قادر نیم گفت از چه رو　　گفتمش نطق است الکن گفت الکن ابکم است

ش او را که همسر گفت زهرای بتول　　گفتمش او را که همتا گفت شاه خاتم است

ش خرگاه رفعت گفت اندر لامکان　　گفتمش کرپاس حضرت گفت چرخ اعظم است

ش دربان خرگه گفت کاوس و قباد　　گفتمش خدام حضرت گفت هوشنگ و جم است

ش سهمش چه باشد گفت مرگ ناگهان　　گفتمش رمحش چه باشد گفت مار ارقم است

ش زو چیست نائم گفت چشم ذوالخمار　　گفتمش زو چیست درخون گفت چشم ظالم است

ش گوید تراب او را چه گفتا بو تراب　　گفتمش دیگر چه گویم گفت هر جهات ملهم است

غدیریه در مدح حضرت امیرالمؤمنین ((ع))

دلا بزلف بتانی تو تا بچند اسیر   بهل جنون و بدر شو ز حلقه زنجیر
اسیر چنبر زلف بتان مشو زینهار   که در کمند بلایت چو من کنند اسیر
تراست وسوسه نفس و دانیش دانش   تراست دبدبه جهل و خوانیش تدبیر
بپوش دیده ز دیدار گلرخان ورنه   ز گریه روز فراقت کنند ابر مطیر
همی کنندت ستم کت محبت است گناه   همی کنندت جفا کت وفا بود تقصیر
زبار هجر بتی قد خود نگر چه کمان   که تا کشی ببرش از برت جهد چون تیر
بخوان حسن نگاری مشو گرسنه وصل   که خون دل بخوری تا زعمر گردی سیر
بشاهدی اگرت اتفاق افتد کار   که چشم دهر نبیند کسش عدیل و نظیر
فریب طاعت و یغمای دین و غارت زهد   جنون عقل و بلای جوان و آفت پیر
نه همچو چهره او مه برآید از نخشب   نه همچو قامت او سرو خیزد از کشمیر
هزار سلسله مجنون دل بدام بلا   کشد ز طرهٔ پر پیچ و تاب در زنجیر
زند ز مژگان بر جان دوستان پیکان   کشد ز ابرو بر جان دوستان شمشیر
چنان بود که بصیر از تصور رویش   ببیند از قلم صنع نسخه تقدیر
وفا از و مطلب زانکه خاک فطرت او   نگشته روز ازل زآب لطف و مهر خمیر
ندانم ازچه بتان درسزای صدق و وفا   گهی کنند بعاشق جفا گهی تذویر
بقید هجر ببندند بنده و آزاد   گدای عشق نمایند پادشاه و وزیر
هزار عهد ببندند در زمان شکنند   چو آنکسان که شکستند عهد خم غدیر
بلی ز خم غدیر انکسی نخورد شراب   که مست و بیخبر افتاد پای خم عصیر
شود زباده حب علی کسی گر مست   بمستیش نبود غیر ازین سخن تقریر
شراب پاک بده ساقیا نه باده تاک   مرا بنغمه تفسیر آیه تطهیر

نه چون عمر که زخمر نفاق و مستی جهل | صدای بخ بخ او گشت همچو صوت حمیر

بامر حضرت دادار چون که شاه رسل | بنا نمود یکی منبر از حجاز بعیر

بشد بمنبر و بعد از ثنا و امر خدا | گرفت بند کمرگاه شاه خیبر گیر

چنان بلند نمودش که گشت زیر بغل | عیان رسول خدا را بهر صغیر و کبیر

بخلق گفت پس آنکه رسول هر دوسرای | که ای مهاجر وانصار از کبیر و صغیر

بهر نفوس که مولا منم علی مولا است | بهر گروه که آمر منم علیست امیر

علیست آنکه در آئینه تجلی حق | همه صفات خدا را شداست عکس پذیر

علیست آنکه بود سر حضرت بیچون | بود چو بر همه ما فی الضمیر خلق خبیر

علیست آنکه بود در علو جاه و جلال | ستاره لشگر و خورشید چتر و عرش سریر

علیست آنکه چو زد آفتاب مهرش سر | نمود کشور دل را چه ملك جان تسخیر

علیست آنکه زانوار رای و پرتو چهر | نمود طلعت و رخسار مهر و ماه منیر

علیست آنکه زیکذره خاك مقدم اوست | چو آفتاب مس قلب روزگار اکسیر

علیست آنکه زتشویر کف رادش بحر | همیشه ناله زدل بر کشد بسان فقیر

علیست آنکه بود از عبادت ثقلین | فزون فضیلت یك ضربتش بعمر شریر

ایا امیر عرب ای ولی بار خدای | ویا امام امم سر کردگار قدیر

توئی که از تو براه عدم گروه گروه | روان قطار قطارند مشرکان بسعیر

بروز کین که ز سم ستور کینه وران | شود غبار زمین پرده پوش چرخ اسیر

چو رستخیز شود روز رزم بر ارواح | دمند صور سرافیل کر و نای و نفیر

هراس مژه ترکان بدل زند خنجر | نهیب ابروی گردان بجان کشد شمشیر

بسینه ها فکند از هراس موی سنان | بدیده ها شکند از نهیب مژگان تیر

عدوی تیغ بدرد لباس تن بر جان | رقیب تیر بدوزد قبای دل بضمیر

شود ز تیغ شرر بار گرد روز مصاف	هوا چنانکه فروزند آتش اندر قیر
یکی ز لشکر یانت اگر برون تازد	دران مصاف ز مکمن به نعرهٔ تکبیر
رمند آن سپه جنگ دیده از رزمش	چو خیل روبه نا دیده جنگ از بر شیر
بلی چه جای ثعلب بود در آن صحرا	چو پنجه شیر گشاید بکشتن نخجیر
بزرگوارا حق مظهرا فلك قدر را	که جز خدا و رسول هر انکه هست حقیر
حقیر را که ترا بم هلاك کرد ز غم	چو خواند قاری محنت ز کاف ها تفسیر
تو قدوت الهی از چه بر حسین شدند	بدشت ماریه از کین سپاه کفر دلیر
بقتل شاه شهیدان سپاه کوفه و شام	شدند متفق الرای از قلیل و کثیر
بخون و خاك کشیدند یاورانش را	ز تیغ و خنجر و شمشیر از صغیر و کبیر
ز تیغ منقذ دون خون بکاکل اکبر	چو لاله ریخت بسنبل چوارغوان بعبیر
بجسم قاسم ناشاد نوك پیکان دوخت	زدست جور زمانه کفن بجای حریر
کنار آب چرا تشنه جان سپرد عباس	مگر بمنصب آب آوری نبود شهیر
بروی دست شه تشنه گان زدایه مرك	فغان که خورد ز پستان مرك اصغر شیر
چگویم از ستم وجور اهل کوفه و شام	که بر حسین چنان بسته گشت راه گزیر
زنوك تیر و دم تیغ و نوك خنجر خصم	فتاد از زبر زین ذوالجناح بزیر
گهی فکند بخاکش سنان ابن انس	گهی کشید بخونش جفای ابن نمیر
اگر ز شمر نگویم سخن که کرد چها	از آنکه هست بسی زان جسارتم تشویر
مرا شهود غم شاه تشنه اشك و رخ است	که این برنك بقم باشد آن برنك زریر
زگریه صفحه دیوان من شود مغسول	کنم چه شرح غم شاه تشنگان تحریر

ایضاً در مدح حضرت امیر المؤمنین (ص)

بروزگار دو چیز است کند زدانش دور	یکی تهور جهل و یکی شراب غرور

توان مسخر خود کرد مشرق ومغرب   یکی برأی متین و یکی ببازوی زور
دوچیز مایه عشق است در بسیط جهان   یکی نشاط جوانی یکی بساط سرور
بدهر تا که توانی بگرد این دو مگرد   یکی بکین و عداوت یکی بفسق وفجور
ر جهان نه منزل امن است وجای آسایش   یکی نگر باقامت یکی ببین بعبور
ر چراغ عمر برافروز روز عمر شب است   یکی ببزم صفا و یکی بخانه گور
ر مر است تار وجودی و هم دل تنگی   یکی چو طره یار و یکی چو دیده مور
شر فراق یار عزیز و مذمت اغیار   یکی بروح عذاب و یکی بعقل جسور
شر شبم زناله چو نال است وجان شوق بلب   یکی ز درد فراق و یکی بیاد حضور
شر ز گریه مردم چشمم ز ناله دل بفراق   یکی بآب غریق و یکی بود محرور
شر بسی مجاز و حقیقت زیکدگر دورند   یکی بوصل عجول و یکی بهجر صبور
شر در آمد از درم آن مه بدیدمش رخ وزلف   یکی چه آیه ظلمت یکی چه لمعه نور
شر بچشم یار و دل خود کنم چه چاره که شد   یکی بفتنه گری ساحر ویکی بود مسحور
مشر دلا نگر بسر کوی یار و دیر مغان   یکی چه روضه رضوان یکی چه وادی طور
مشر تراب دیده دل باز کن بروی علی   یکی بوقت رحیل و یکی بروز نشور
مشر خداست یار علی و علیست عین خدا   یکی بخلقت خود ناظر ویکی بود منظور
مشر بروز رزم از آن شهسوار عرصه کین   یکی زپای فتاد و یکی ز پشت ستور
مشر خداست با علی و باخدا علیست ولی   یکی بدیده بود ظاهر و یکی مستور
مشر یا شهی که قضا و قدر بکون و فساد   یکی ز جانب تو آمر و یکی مأمور
مشر بحب وبغض تو با هم دو تن چو بستیزند   یکی شود بجدل قاهر و یکی مقهور
مش بر آستان تو اندر حضیض و اوج سپهر   یکی غلام درت قیصر و یکی فغفور
زنطق و طبع مرا نیست هیچ کالائی   یکی بمدح تو الکن بود یکی معذور

ثنا کنم بدعا منتهی همی گویم — یکی سخن بسنین و یکی سخن بشهور
بکام دشمن زا حباب تو بروز شمار — یکی عقار حمیم و یکی شراب طهور

ایضاً درمدح حضرت امیرالمؤمنین

شد وقت گشت کشت که در مرغزارها — با یارمی کشیم لب جویبارها
چون خوب چهرگان که بشویند رخ زخوی — خوبان باغ شسته ز شبنم عذارها
دست بهار کرده سحر که ز فیض ابر — در گوش شاهدان چمن گوشوارها
رنگین ز غازه کرده رخ شاهدان باغ — مشاطه صبا بسر شاخسارها
مدهوش چشم نرگس مخمور گشته‌اند — چون دیده های باده کشان میگسارها
درباغ از فروغ تجلی عـــذار گل — منصور ها کشد ز عنادل بدارها
سر هر بنفشه برسر زانو نهاده است — از داغ لاله ها همه چون سوگوارها
باد صبا گذشت بخاك چمن که گل — از آب ورنگ چهره فروزد شرارها
آورده نو بهار بر اطراف جویبار — از کاج و بید و سرو وصنوبر قطارها
دراج و سار و بلبل وصلصل بهر درخت — اندر نوا بناله شور و حصارها
ساقی بیار می که درین فصل در چمن — می خوش بود زساتکن گلعذارها
بگشا گره زطره و بنمای رخ ز زلف — چینش ز چین بیار و تتارش زتارها
از دست غمزه خنجر خونریز را بگیر — تاخون کنی ببر دل خنجر گذارها
دشنام تلخ از لب شیرین مکن دریغ — آور برون ز قند شکر بار بار ها
پیچان دوطره ات بود ازبهر خون خلق — افکندهٔ بدوش چو ضحاك مارها
انگشتهای شانه ز دلهای عاشقان — در تارتار زلف تو دارد شمارها
گر در دلت قرار بود از چه بردهٔ — آرام و صبر و تاب دل بیقرارها
یاکام من بر آر تو یا باز پس فرست — آندل که برده ز من زار بارها

جان در دلم ز آتش هجران گداختی — بر جان و دل مراست زهجرت شرارها
از آبروی عشق شرر هاست بر دلم — بر باد داد خاك وجودم شرارها
اکنون که نیست هستی من کردهٔ زعشق — کن باز هست نیستیم روزگارها
سر مست کن مرا که بهستی صلا زنم — در بزم خاص برهمه هوشیارها
کای اهل بزم انس منم مست زان مئی — کاسوده ام ز درد سرش از خمارها
مستم ز نشاء می حب ولی حق — تسنیم وکوثراست و طهورم عقارها
صهر نبی امام مبین ســـر کردگار — کز کردگار اوست مدبر بکارها
شاگردیش بامر خدا کرد جبرئیل — استاد انبیا شد و کرد افتخارها
قسام نور وظلمت و فردوس ودوزخ است — رزاق جن و انس و دد و مورومارها
در سایه حمایت او آفرید گان — وندر کف کفایت او اختیارها
نبود خدا ولی بخدائی ستوده اند — او را گروه معتقدی بی شمارها
از سروری گدای درش را هزار ننگ — وز سلطنت غلام رهش راست عارها
هر چند قاصرم بسخن پیش اهل فضل — از گوهرم بود بمدیحش نثارها
از شرق مدح من بمدیحش طلیعهٔ — سرزد که مهر باشدش از پرده دارها

(تجدید مطلع)

ای شهریار ها بدرت خاکسارها — وی خاکسارهای درت شهریارها
هم مستدام از تو همه مستدام ها — هم استوار از تو همه استوارها
اسرار زیر پردهٔ مستوریت نهان — پندار هستی تو شده آشکارها
باد از مسیر امر تواش سرعت مسیر — خاك از قرار حلم تو اندر قرارها
مرآت قلبهائی و مشکات دیدگان — مفتاح با بهائی و فتح حصارها

در آستان جاه تو چاکر هزار جم — در پهنه نبرد تو شیران شکاره
بدخواه راز سطوت تو اضطراب مرك — کفار رازهیبت تو اضطراره
تیرت شهاب ثاقب اهریمنان دین — رمحت هلاك هستی جنگی سواره
کردی ز ذوالفقار دو پیکر بروز رزم — از کشته پشته ها بمیان و کناره
هر سوزتیغ تیز تو در خون فتاده‌اند — عمر و ولید و شیبه و مرحب هزاره
شیران زبیم قهر تو پنهان بکوهسار — اهریمنان ز هول تو لرزان بغاره
دیدت ز هر که بود پیمبر بامتیاز — دادت بهر که هست خدا اقتداره
شاها مظفرا! ملکا شیر داورا — وی یکه تاز معر که شهسواره
تطویل مدحت تو نباشد چو حد من — خوشتر تراب را سخن‌از اختصاره
دست دعا برای محبت بر آورم — در هر سحر بخالق لیل و نهارها
تا سبز زار پر کند از سرخ گل میان — تا سرخ گل کنار دهد بر هزاره
گریان چو ابر خصم تو درساحت دمن — خندان چو غنچه یار تو در لاله‌زاره
ساغر دهد بدست محب تو سرخ گل — مژگان زند بچشم عدوی تو خاره
در کام عیش دوست تو باد نوش می — در چشم بخت دشمن جاهت غباره

ایضاً در مدح علی ابن ابیطالب علیه السلام

شبی بکلبه تاریك خود بدیده تر — نشسته بودم و بودم بزانوی غم سر
بجان شراره فراقـم ز دوری جانان — بدل غبار ملالم ز محنت دلبر
بیادشمع رخ آن چراغ چشم جهان — بشمع بود مرا گفتگو ز سوز جگر
که ای رخ‌تو مرایادگار از رخ‌دوست — تو انور از رخ او از تو بزم من انور
تو یادگار نگار منی بچهره که شد — منور از رخ‌تو بزم انس سرتاسر

اگر چه نیست بجز شمع چهره جانان — ببزم انس چراغی دگر ضیا گستر
ولی خوشم که تو هم عاشقی و هم معشوق — بجان و دل غم پروانه‌ات زده است شرر
خوشا سعادت پروانه کش توئی جانان — که ز آتش غم او سوختی ز پا تا سر
ببایدش ز تو آموخت عشق پروانه — که عشق سوخت ترا جسم و جان و او را پر
ز سوز سینه و از اشك دیده چون من زار — میان آتش و آبی ز شام تا بسحر
نه مرغ آبی و در آبت از چه روست مکان — نه سمندر و در آتشت چرا است مقر
باستخوان تو آتش ندانم از چه فتاد — اگر نکرده ز پروانه سوز در تو اثر
و یا جدا شده‌ئی زانگبین که رشته جان — ترا ز آتش دل سوخت دوری دلبر
بشمع داشتم اینگفتگو که چون رخ دوست — جمال صبح درآمد ز جانب خاور
بروی صبح بخندید شمع و جان بسپرد — که صبح گشت ز اشك شفق رخش احمر
گذشت روز و نهان کرد چون رخ از کیهان — ز سوك روز بپوشید شب سیه در بر
جهان بکسوت عباسیان سراسر شد — نهفت چهره خور اندر سیاه گون معجر
در این مشاهده ام بود با مطالع شوم — هزار گونه شکایت ز گردش اختر
همی ز طالع خود شکوه داشتم که چرا — بقدرم از همه عشاق در جهان کمتر
غرض ز شمع وز پروانه وز صبح و شام — قیاس کار خودم بود و یار خود بنظر
درین تفکر بودم که نا گهان ز برون — یکی بهنیمه شب سخت کوفت حلقه بدر
بجای جستم نشناخته ز سر پا را — بدان مثابه که جستی سپند از مجمر
بگفتمش ز درون کیستی هلا به برون — غریب شهر و یا دوست یا که راهگذر
جوابداد حبیب توأم غریب نیم — مگر که نیست ز تشریف من ترا باور
شنودمش چو در آمد درون و در ز تنك — گرفتمش بمثل همچو روح در پیکر
درون خانه شد آن مهر چهره ماه جبین — چو آفتاب درخشنده یا که قرص قمر

قدش بجلوه رفتار یک ارم طوبی	لبش بجنت رخسار یك جنان کوثر
رخش بسرو روان یك بهار لاله شان	خطش بگلشن خد یك ریاض سیسنبر
به تیر غمزه جگر دوز یك سپاه دلیر	بخنجر مژه خونریز یکجهان لشکر
فراز سروقدش چهره یك فلك خورشید	بر آفتاب رخش خوی یك آسمان اختر
نهاده در شکن زلف یك قبیله دل	چنانکه هرقدمش پا بصد قبایل سر
زآب شسته رخش آب صفحه مانی	فکنده چهره اش آذر به نسخه آذر
نشست و گفت زجا خیزو کن مهیا زود	برای بزم نشاطم کنون درین محضر
نبید و نقل و ندیم و نی و نوازنده	رحیق ورود ورباب و رفیق رامشگر
بگفتمش که مراسازو برگ عشرت نیست	چراکه سیم سرشگ است وچهرگانم زر
اگر چه نیست بیاری تو مرا زر وسیم	کنم نثار تو جان ای نگار سیمین بر
که گیرمت بعوض روح تنگ درآغوش	و یا چو نور نشانم ترا درون بصر
نگر که از زر اخلاص ونقره مهر است	ز یمن دولت عشقت بهر غنی مفخر
ببزم من گذر از عیش طیش اگرخواهی	ز قبح منظرمن آنچه گویمت بنگر
ندیم غصه و همدم رقیب و غم ساقی	شراب اشگ و کبابم دل وفغان مزمر
ازین فسانه یکی ژرف سوی من نگریست	بریخت بر گل سوری گلاب از عبهر
همی ز چشم دو مرجان گرفت درلؤلؤ	همی ز قهر دو یاقوت خست از مرمر
ز بسکه گشت غریقش باشك زلف سیاه	عیان بدیدم از چشم خود ببحر عنبر
پس آنزمان بمن ازفرط خشم گفت که صبح	بسر نهد چو شهنشاه اختران افسر
کشم ز کلبه تو رخت جانب گلزار	کنم ز خانه تو چون صبا بباغ گذر
میان سبزه بغلطم بگلستان چو نسیم	نسیم وار کشم تاز زلف سنبل تر
عیان نزاکت رخسار خود کنم بر گل	که گل شود بر بلبل ز شرم ارشك آور

بغنچه نکته اسرار لب کنم افشا — که تا چو گل بدرد تنگ جامه‌را دربر
بسرو ناز نمایم بناز بالا را — که تا بگل شود اندر ز پای تا بکمر
بعندلیب نمایم عذار باغ آرای — که خار گل کنم از رشك بردلش نشتر
ز پر تو رخ من گل بمرغ درشب‌تار — پدید آتش موسی کند ز شاخ شجر
شوم‌خرامان برارغوان و مرزنگوش — شوم گذاران بر اقحوان و نیلوفر
بداغ لاله بسوزم زآتشین رخسار — کشم خمار ز نرگس بچشم افسونگر
شوم بمجلس رندان ببزم غم ساقی — کشم ببزم حریفان زکید تو ساغر
چکد عرق بجبینم ز خوی بگرمی می — چنانکه بر چمن‌از ابر قطره قطره‌مطر
بلی بعمد رود سوی کوهکن شیرین — که تا تهی سر خسرو کند زشور شکر
شنیدهٔ که ز لیلی بوصل ابن سلام — چها رسید بمجنون بیدل مضطر
حدیث آدم و حوا مگر نمیدانی — که رشك برد بحو را چگونه‌ازشوهر
و یا نه بینی گلرا برغم بلبل زار — چگونه تنگ کشیده‌است خار را دربر
بگفتمش چکنم در غمت که‌نیست مرا — نه زر نه زور نه تدبیر نه خرد نه هنر
نه طاقتی که‌کنم صبر درمرارت عشق — نه جرئتی که ز توپرسم از وصال خبر
بگو چه چاره کنم تا شوی‌مرامونس — بگو چکار کنم تا شوم ترا کهتر
شنید چون زمن‌این عجز ولابه‌درپاسخ — بخنده ریخت ز قند مکررش شکر
بگفت از لبم ار بوسه آرزو داری — گشای لب بمدیح امیر اژدر در

((تجدید مطلع))

علی عالی اعلا گزیده داور — ولی والی والا وصی پیغمبر
فنای کفر و زلل رهنمای علم وعمل — امام جن‌و بشر و الد شبیر و شبر
کند پدید در آئینه تجلی ذات — صفات پاك خدا را هزار گونه صور

بچهره مظهر آیات حضرت بیچون بسینه مخزن اسرار خالق اکبر
به بست روز ازل شست دیوبد فرجام زدم درید بگهواره تا دم اژدر
ولید گشت وکشید از روان شیبه دمار فکند پای ز عمر و بزدسر از عنتر
مدیح او نه که او گشت صفدر صفین ثنای او نه که او بود فاتح خیبر
اگر ز ضربت او داشت مرحب آگاهی شدی بصلب پدر از مشیمه مادر
چو گاه وقعه فکندی خدنك خاره شکاف چو روز کینه کشیدی پرند خار آذر
بجسم صف شکنان چه پرند چه خفتان بفرق کینه وران چه کلاه چه مغفر
بجای موج زند شعله بر سپهر اثیر سموم قهرش اگر بگذرد بآب خضر
کله چو جوزا در پایش افکند خاقان کمر چو گردون نبدد بخدمتش قیصر
بخاك بوسی در گاه آنجناب سپهر قد سپهر چو پشت هلال شد چنبر
شها مها ملکاخسروا خداوندا که هم خدای صفاتی و هم نبی منظر
دل شجاعتی ودست داد و پنجه زور لوای نصرتی وروی فتح و پشت ظفر
دو اسبه خصم بکین تو راند چون بجدال سه اسبه راند اجلش ازجدل بسوی سقر
غبار مرکب تو تاج شاهی دارا هوای خاك تو آب حیات اسکندر
چگونه مدح تو گویم بطبع ناموزون که قاصراست بمدحت زبان مدحتگر
تراب و مدح تو نادان و علم بوریحان من و ثنای تو مجهول وفضل بومعشر
عیان هزار چمن آورم گر ازیك خار ویا ز ذره هزار آسمان خور خاور
هزار عالم اگر جا دهم بسینه مور ویا هزار جهانی بذرهٔ احقر
برآرم از دل شبنم هزار طوفانرا ویا ز قطره هزاران بحور بی معبر
توان مدیح ترا سازم زینت دیوان توان ثنای ترا آرم زینت دفتر
چو نیستم به ثنای تو فضل ودانش ورای به پیش اهل معانی ز کهتر و مهتر

خلعت نوروز ابر آورد و پوشید از نشاط
دیبه گل، قاقم سمن، اطلس چمن، دیبا دمن
در چنین فصلی مرا در باغ باید دلبری
سرو بالا، لاله رخ، شیرین سخن، سیمین ذقن
نیکخوی و بذله گوی و نکته دان و مهربان
نوش پاسخ، قند لب، مشگینه‌خط، مشگین رسن
کو بود در مجلس آرائی ز خلق وخلق وخو
شمع محفل، نقل مجلس، شاه‌خوبان، یار من
سنبل زلفین مشکینش بگلزار عذار
حلقه حلقه، خم بخم، چین‌چین، شکن اندر شکن
چشـم مستش با کمان ابروی و تیره مژه
فتنه جو، غماز خو، جادو نگه. ناوك فکن
در سپهر دلربائی با دوصد غنج و دلال
ماه طلعت، مهر سیما مشتری خو، زهره فن
باشد اندر ناز و کشی هر زمان آن بیوفا
دوست کش، دشمن طبیعت، حیله گر، شیرین‌سخن
گردد اندر میگساری پیش‌من هردم برقص
پای کوبان، دست افشان، جام گردان، نغمه زن
نغمه زن گردد بمستی درمدیح آنکه اوست
شاه یثرب، میر بطحا، زوج زهرا، بوالحسن
خصم او را بخت و گردون داده اندر بزم و رزم
باده خون، مطرب فغان، خفتان قبا، جوشن کفن

سخن کنم بدعا منتهی ودست و دعا   بر آورم بسوی بی نیاز ای سرور
ستاره تا که جهانرا ز سفلی و علوی   دو ثور وحوت بود هم‌بزیر هم بزبر
عدوی تو بزمین در حضیض باد نهان   باوج باد محبت ز آسمـان برتر

بهاریه در مدح حضرت امیر المؤمنین

نوبهار است و شده است ای ساقی سیمین بدن
ابر ساقی ، لاله ساغر ، قطره می ، مجلس چمن
کوه ارمن باغ مشکو گر نباشد از چه روست
مرغ کهکن ، خار غم ، پرویز گل ، شرین سمن
باغ گردون است پنداری که اندر سبزه شد
ژاله انجم ، اقحوان مه ، لاله خور ، نسرین پرن
در چمن از نزهت بـاد سحر گاهـی گـشود
زلف سنبل ، رخ سمن ، غنچه دهـن ، گل پیرهن
گشته از تأثیر فروردین و از فیض سحاب
باغ کشمر ، راغ خلخ ، که ختا ، صحرا ختن
گر نه معشوقند و عاشق بس چرا در باغ گشت
سرو لیـلی ، بیدمجنون ، گل وثن ، بلبل وشن
ز اعتـدال فرودین بگرفته در نعت بهـار
غنچه فم ، سوسن لسان ، قمری انین ، طوطی سخن
رعـد بر زد کوس و بگرفت از پی پیکاردی
آب جوشن ، شاخ پرچم ، خار روئین ، گل مجن

گشته از نیروی آن سلطان دین اندر جهان
دیر ویران، کفر کم ، درخون شمن ، وارون وثن

بر طرف گردیده از اعجاز آن شمع هدا
سحر کاهن ، کفر کافر ، شور شر ، شر فتن

از شمیم لطف او در هر چمن آراسته
طره سنبل ، چهره گل ، شمشاد قد ، رخ نسترن

گشته از بذل کف دریا نوال او خجل
جود دریا ، بذل معدن ، بخش کان ، بحر عدن

این نه مدح او که گویم باشد آن عالیجناب
جم خدم ، گردون خیم ، انجم حشم ، چاکر زمن

پیش رای پیش بینش بود وهم باشد عیان
وهم دل ، فکر حزن ، راز نهان ، سر علن

خواستم گویم مدیحش این خطابم شد زعقل
دم مزن ، افسانه بس ، برد و زلب ، بشکن دهن

کای تراب اندر مدیحش چون ترا نبود بیان
خامه بشکن ، صفحه بفکن ، خیز وزو ؛دستان مزن

ایضاً در مدح حضرت امیرالمؤمنین

بهار روی تو بارد ز دیده‌ام امطار
چراکه خوش بود امطار ابر فصل بهار

مگر براه صبا کردهٔ پریشان زلف
که دست ودامن وجیب هواست عنبر بار

هزار قربان کردی ز خنجر مژگان
هنوز چشمت مدهوش باشد و بیمار

بصیر تا که به بیند رخت بدیده کشید
ز خاك مقدم تو سرمه اولوالابصار

بچهره زلف تو در تاب اگر بود چه عجب   بلی بتات شود چون فتد در آتش مار
لبت بگاه سخن یا بگاه شکر خند   بر اهل راز کند کشف معنی اسرار
مدام نشاء صهبای چشم مخمورت   نموده خرقه من رهن خانه خمار
بچهرهٔ گل بیخار اگر چه از مژگان   شکسته بدلم صد هزار نشتر خار
مگر زساغر عشق تو شیخ شد مدهوش   که او فکند ز کف سبحهٔ و ز سر دستار
نهال قد تو به از نهال باغ بهشت   گل عذار تو به از گل همیشه بهار
چمی اگر بچنین قد بجانب گلشن   روی اگر بچنین رخ بجانب گلزار
شود ز سرو قدت سر و تا کمر در گل   فتد زشرم رخت گل بزیر خار از بار
اگر کرشمه چشم تو زاهدان بینند   ز شرع توبه کنند و ز زهد استغفار
کمند زلفت از بسکه دل ربوده ز خلق   دگر نماند ز اهل دلی ببر دل زار
مهار عشق تو مارا بزیر بار غمت   چنان کشد که شتر را بزیر بار مهار
نه با محارب هجرت مراست دست ستیز   نه از قلمرو عشقت مراست پای فرار
منم که گردون گر جز بکام من گردد   بعون ایزد خود باز دارمش زمدار
فرو زهم گسلم رشته های متصلش   بریزمش بزمین هرچه ثابت و سیار
زمن بخواهد کیوان بجدی و دلو امان   زمن بجوید مریخ در حمل زینهار
نهم غزاله خورشید را بگردن بند   ز جبهه قمر اکلیل افکنم بکنار
قلم ز دست عطارد بگیرم از تحریر   بآب شویمش اوراق دفتر و طومار
بچنگ زهره ربایم ز تار تار آهنگ   بریزمش می احمر ز ساغر سرشار
بزیر آورم از آشیانه نسر فلك   چنانکه باز شکاری کبوتر طیار
نظام عقد ثریا کنم بنات النعش   کنم خضاب ز کف الخضیب دست بهار
گشایم عقده رأس و ذنب زناخن فکر   سماك رادهم اندر سمك چو شوله قرار

به بند ترکش جوزا در افکنم زه قوس کنم عیار ترازوی زهره بی معیار
مزاج سنبله را سوزم از شرار اثیر ز کجروی سر طائرا بدارم از رفتار
شوم ز کید نحوست بسیر سگیلدوز کنم اسد را چون جدی و حوت و بره شکار
ز بند دلو به بندم بشاخ ثور گره زنم ز تیغ غضب نیش عقرب جرار
بهم زنم همه اوضاع سعد و نحس فلک ز رأی وهم وز نیروی طبع خوش گفتار
ولی باین همه نیروی لاف و قدرت و هم شدم ز نیروی عشق تو خسته و ناچار
دگر نباشدم زین بیش طاقت هجران دگر نباشدم زین بیش تاب در تیمار
اگر فزونتر از ینم دگر غمین داری برم شکایت تو پیش حیدر کرار
علی اعلا سر خدا وصی رسول ولی والا صهر نبی شه ابرار
سپهر دانش و کان سخا و منبع جود جهان بینش و بحر عطا و کوه وقار
شهاب ثاقب و برق فنای خرمن کفر هزبر غالب و بن عم احمد مختار
امام بر حق و همخواب دخت پیغمبر ولی مطلق و هم کفو سید اخیار
طراز مسجد و محراب و رکن کعبه دین ملاذ ملت ایمان و قبله احرار
بصدر مسند شرع خدا بشیر و نذیر بکارخانه امر خدا مشیر و مشار
مه سپهر امامت چراغ راه هدی شه سریر ولایت شفیع روز شمار
اگر نشان ز وجود علی نبود نبود نه شش نه هفت نه نه نه دوازده نه چهار
وگر وجود علی نیست علت غائی بنای هستی کن را چراست پس معمار
نیم نصیری ولیکن همی از آن ترسم که پیش خلق کنم بر خدائیش اقرار
اگر چه بستم اقرار بر خدائی او ولی بحیرتم از این که چون کنم انکار
در امتیاز خدا و علی ز یکدیگر بمرد شافعی و همچو شافعی بسیار
سخن بمدحت او خواستم تمام کنم زبان خامه دگر بار گشت گوهربار

بسی ز حجله طبعم بزیور معنی | برون شدند بمدحش جمیله ابکار
دگر بمدحت آنشه ز مشرق طبعم | طلوع کرد یکی آفتاب نور نثار

تجدید مطلع

زهی ز رای منیرت بگنبد دوار | گرفته شمس و قمر روشنی بلیل و نهار
تو آفتاب سپهر ولایتی که بود | رخت بهر دو جهان ماه مطلع الانوار
خدای خواست کند روی خود بخلق عیان | زروت معنی وجه الهی نمود اظهار
کسی اگر چه ندیده است از خدای اثر | ز مهر روی تو دیدند از خدا آثار
توئی بعالم ناسوت سرور و سلطان | توئی بکشور لاهوت سرور و سالار
قدر بحکم تو محکوم هرچه اش مقدور | قضا بامر تو مأمور هرچه اش مقدار
بجز تو یافت تولد که یا علی بحرم | تو خانه زاد خدائی ولیسه فی الدار
نه این ثنای تو باشد که کشتهٔ مرحب | ویا که کنده بخیبر چنین دری زحصار
گرفته فر شکوه تو از غضنفر فر | فزوده ساقی تیغت بذوالخمار خمار
زنوك تیر تو گردنکشان روز نبرد | ز برق تیغ تو گردان بعرصه پیکار
نگون ز پشت فرس بر زمین گروه گروه | روان براه فنا از دغا قطار قطار
چنین ز صرصر تیغت بریخت سر زعدو | که باد فصل خزان برك خشك از اشجار
ز ضرب دست ید اللهیت بعرصه کین | دونیم گشت وزخود آگهی نیافت سوار
درخش تیغ تو رخشان ز گرد روز نبرد | چنانکه جدول زر از صحیفه زنگار
گدای راه تو دارد ز تخت کسری ننگ | غلام جاه تو دارد ز تاج خسرو عار
شها مها ملکا خسروا خدا وندا | همین بس است که گشتت خدای مدح نگار

چو کردگار بشأن تو انما فرمود کسی چگونه بمدح تو سر کند اشعار
خدای مدح تو گوید به مصحف عزیز بود نبی ثنای تو خواند بر صغار و کبار
خرد بمدح تو اش نیست بیش ازین مدرک زبان بوصف تو اش نیست بیش ازین تکرار
ولی تراب و مدیحت بدین مثل که برد بتحفه یکدو سه خرمهره پیله‌ور ببحار
گرفتم آنکه مرا آب طبع رفته بجوی چه جلوه جوی کند پیش قلزم زخار
مرا اگرچه سخن در شاهوار بود نبرده جانب عمان کسی در شهوار
کسی نبرده بسوقات زیره در کرمان کسی نبرده ز عطار مشک در تاتار
مرا چکار که گفتار گشته ناموزون مرا چکار که اشعار گشته ناهنجار
همی قبول تو خواهم شود قصیده من نه آفرین ز صغار و نه مرحبا ز کبار
ز آفرین صغیر و ز مرحبای کبیر مرا چه سود زیاری بخت بر خوردار
اگر قبول تو افتد شها مدایح من شود قبول خدا و رسول خوب تبار
خوشا که لطف تو شاها مرا شود یاور که تا خدا و رسول خدا شوندم یار
هزار دفتر سازم بمدح تو تألیف هزار دیوان گویم بوصف تو اشعار
بگاه مدح سرایم بدوستانت مدیح بوقت هجو برآرم ز دشمنانت دمار
ولی چو نیست مدیحم رسا بحضرت تو برآورم کف حاجت بحضرت دادار
کنم ثنا بدعای محب تو لیل بورد نیمه شب و ذکر دایم اسحار
همیشه تا که زمین را بود قرار و سکون همار تا که فلک را بود مسیر و مدار
فلك عدوی تو پنهان کند بهفت زمین زمین محب تو برتر کند زهفت حصار

قصیده طرز العکس در مدح حضرت امیرالمؤمنین

تا بر دل من کرده غم عشق تو آهنگ
آهنگ سر کوی تو دارم بدل تنگ

دلتنگ چو تنگ دهنت گشته ز جورت
جورت کشم و می ندهم دامنت از چنگ

چنگ تو بچنگ است و مرا قامت چنگی است
چنگی است مرا قامت و بر چنگ ترا چنگ

چنگ تو خضاب است بخون دل عاشق
عاشق کند از هجر تو رخسار بخون رنگ

رنگ رخ زردم بود از خون درون سرخ
سرخ است رخ از خون دلم ای بتک شنگ

شنگ آمدهٔ بسکه ز اطوار وز شوخی
شوخی تو برد از کف من دانش و فرهنگ

فرهنگ ز بخرد ببرد عشق تو آسان
آسان نشود مشکل عشاق به نیرنگ

نیرنگ تو دستان را بر بندد دستان
دستان تو رستم را باز آورد از جنگ

جنگ است ترا با من و من می طلبم صلح
صلح است مرا با تو ایا لعبت افرنگ

افرنگ ندارد چو تو یک لعبت زیبا
زیبا چو تو نقشی نه زمانی است بارژنگ

ارژنك كه مصنوعه مانی است ز تصوير

تصوير ترا ديد و زمانی بودش ننگ

ننگ آيدت ار چهره ترا نام نهم گل

گلچهر بتا بخش مرا باده گلرنگ

گلرنگ ميم بخش كه گردم خوش وسرمست

سرمست كنم مدح علی مير فلك خنگ

خنگ فلك تيزتكش كنـد بجولان

جولان كميت فلك از تاختنش لنگ

لنگ آمده درمدحت او توسن فكرت

فكرت زمديحش زده بر جام فلك سنگ

سنگ آيت عزمش شنود گر ز سر كوه

كه را بدواند بدو صد منزل و فرسنگ

فرسنگ بفرسنگ بسنگ آيت حزمش

حزمش زده برصخره صما رقم هنگ

هنگ همه غبراء براو همچو پركاه

كاه از غضبش رنگ عدو آمده درجنگ

جنگ آور هيجا بود و صفدرميدان

ميدان بعدويش شده از سطوت او تنگ

تنگ آمده اندر تن خصمش زوغا جان

جان خون عدو ريختنش اندر سم شبرنگ

شبرنگ فش ارحارب او ديد چو گلگون

گلگون چوفش خويش ززين ساختنش آونگ

آونگ ز بخت‌است شود خصمش اگر شاه
شاه ار بودش خصم نگون است ز اورنگ
اورنگ شود تخته تابوت بر اعداش
اعداش بشاهی جم اگر باشدو کورنگ
کورنگ چه‌شد رفت‌ترا با تو روی نیز
نیز از تو بماند اثر نام و رود ننگ
ننگ است ترا زندگی و زیست بدوران
دوران چه کند یاوری مردم اردنگ
اردنگ عزیز است خردمند بود خوار
خوار است خردمند ازین گنبد خرچنگ

قصیده در مدح فاطمه علیه‌السلام

مام فرتوت فکرتم دیگر
زاد بکر جمیله بی شوهر
طبعم مشاطه شد که از معنی
بر عروس سخن کند زیور
گشته دریای دانشم مواج
موجش آورد معنوی گوهر
معنی اندر بیان من مدغم
دانش اندر کلام من مضمر
نظم جسم است اگر چه‌معنی جان
معنی زین نظم گشته جان پرور
مشرق رای من زاختر نظم
کرده ارکان نظم جان انور
نی شکر خامه گشته پنداری
کاورد بار تنک تنک شکر
یا مگر گشته ابر فرودین
که کند صفحه گلستان ز مطر
مطر ابر اگر بود باران
مطر خامهٔ من است درر
نوک کلکم ز نقش پردازی
کرده ارژنک چهره دفتر

صفحه ام گشته صفحه مانی
خامه ام گشته خامه آذر

دفترم را زشاهدان سخن
کرده کالکم چو خلخ و کشمر

طبعم آورده خوش بمحضر عام
دختران جمیله بی معجر

پر ز زیور جمیله سخنم
گشته درمدح دخت پیغمبر

عصمت اعظم عفت کبری
مام سبطین زوجه حیدر

زهره برج آسمان حیا
آسمان چهارو هفت اختر

شمسه دین جمیله کونین
بنت احمد حبیبه داور

در دریای بحر مصطفوی
صدف یازده خجسته گهر

هم بباغ نبوت است نهال
هم زنخل رسالت است ثمر

اوست مستوره حجاب جمال
که مر اوراست عصمتش ساتر

سد ارحام عصمت ارمیکرد
نطفهٔ در رحم نبود بسر

کمترین چاکره برو بلقیس
کمترین خادمه برو هاجر

درمدیحش زشرق طبعم شد
مطلعی ز آفتاب روشن تر

تجدید مطلع

ای غلام تو خسرو خاور
وی کنیز تو زهره از هر

شمس را ازتو برقع زرین
چرخ را ازتو چادراخضر

درحریم تو سد عصمت تو
کرده بر جبرئیل سد نظر

قدسیان برجناب تو از مهر
روزوشب گشته اند مدحتگر

میسزد افتخار زن بر مرد
ازجلال تو تا صف محشر

گشته درگلستان مدحت تو
بلبل نطق من سخن گستر

تا نبینند بهار روی تـرا
کور گردیده دیده عبهر

خواست تادم زند ز رنك تو گل
آب غیرت زدش بجان آذر

همچو تو دختری نپرورده است
هفت آبا وچار کون مادر

همسری در جهان نبود ترا
گر نبودی علی ترا همسر

رتبه این بس ترا ز جاه و جلال
که رسول خداست بر تو پدر

لیکن این غصه ام کشد که ز کین
بر در خانه ات ازدند شرر

پهلویت را ز ضرب در بشکست
زد عمر چون لگد بتخته در

محسنت سقط گشت زا نملعون
آه آه از جفا و جور عمر

بر گلوی علی طناب افکند
سوی مسجد ببردش آن کافر

بنشاندش بپای منبر و داد
جای بو بکر بر سر منبر

بر کمش تیغ واین چنین میگفت
آن لعین با امام جن و بشر

کای علی با خلیفه بیعت کن
ورنه ات میزنم ز پیکر سر

چون چنین دید حضرت زهرا
با عمر گفت کای سك ابتر

دست بر دار از علی اکنون
ورنه نفرین کنم ز سوز جگر

که نه مانی تو و نه اصحابت
شود عالم تمام زیر و زبر

بگذر با هزار آه و فغان
زین سخن ای تراب غم پرور

در کجا بود ظهر عاشورا
فاطمه نور چشم پیغمبر

تا به بیند حسین را عطشان
پاره پاره ز نیزه و خنجر

بسته ازخون بکف حنا قاسم
گشته منشق سر علی اکبر

بر لب آب بهر آب عباس
دستها یش فتاد از پیکر

گشته از شست حرمله از کین
هدف تیر خنجر اصغر

پیکر چاك چاك شاه شهید — گشته غلطان بخاك و خون بی‌سر
از جفای سنان و خولی و شمر — شد چه بر آن شهید تشنه جگر
زد سنان چون سرش بنوك سنان — ماند جسمش بخاك راهگذر
زینب زار آنزمان می گفت — چکنم با مقدرات قدر
که حسینم شهید شد از کین — با لب تشنه بی کس و یاور
آه از کین ابن سعد لعین — وای از جور خولی کافر
چون اسیران ز کربلا رفتند — جانب شام با دل مضطر
خولی زشت بی تمیز نهاد — سر شه در تنور خاکستر
بعد از آن شد بدیر نصرانی — شد بدیرش مکان بطشت اندر
از جسارات زاده سفیان — چون توانم شدن سخن آور
به که تا گفته مختصر آرم — هر زمان سازم این سخن از بر
کای زبان لال شو ازین گفتار — وی دژه خون ببار تا محشر

قصیده در مدح امام حسن علیه‌السلام

ز اتفاق زمان و زگردش دوران — شبی بخانه یکدوستی شدم مهمان
مرا نشاند پس از مکرمت بایوانی — چو جایگاه مرا گشت اندران ایوان
زدم چو تکیه بمسند مرا بسیر نظر — چهار صفه در آمد چهار فصل عیان
یکی بهار مجسم بخرمی چو بهشت — اگر بدید بگیتی شدی ریاض جنان
چو کوی دوست هوایش زبسکه وجد آور — چو زلف یار نسیمش زبسکه مشك افشان
ز فیض ابر وز تأثیر فصل فروردین — دمیده سبزه و در سبزه آبهای روان
کنار جوی بهر سرو صاحل اندر وجد — میان باغ لب غنچه بر سمن خندان
سحاب ساقی و سرمست نرگس شهلا — در آتش آب در افکنده لاله نعمان

شکفته هر طرفی ارغوان آتش چهر میان سبزه و نسرین و لاله و ریحان
شقیق و یاسمن و اقحوان و سیسنبر گرفته اند ز نوروز خلعت الوان
بوجد خاطر و تفریح روح بودم سیر که دل بسوی دگر صفه‌ام کشید عنان

☆ ☆ ☆ ☆

شدم ببادیهٔ سنگلاخ پرخس و خار که از سموم بجان بر فروختی نیران
ز آفتاب هوایش بدان صفت شده گرم که همچو آتش تفتیده گشته‌ریك روان
چنان شرر اثر آفتاب کرد بر آب که کرده تا به هر بحر ماهیان بریان
همی شدی ز حرارت بدن پر آبله اش اگر بروی زمین مینهاد پا انسان
ز چشمه آب روان هر طرف که میگردید شدی زشدت گرما در آنزمان جوشان
بمن حرارت آن فصل شد چنان چیره که از حرارتم آمد برون زبان ز دهان
بسوی حضرت باری خدای کردم رو که ای خدای تو من را از این بلا برهان
دعای من باجابت رسید و کردم سیر بسوی صفه دیگر در آن خجسته مکان

☆ ☆ ☆ ☆

پدید گشت مرا آشکار فصل خزیف چو من بچشم تصور شدم برو نگران
پدید گشت مرا میوه های رنگارنگ ببرك و بار نهان گشته هر نهال جوان
انار بر سر تخت زبر جدی در باغ چو شاه سرخ قبا بر سرش کلاه کیان
زشیر و شکر و خشخاش و زعفران انجیر چو خوب تعبیه حلوا نموده اندر خوان
چو عقد گوهر شهوار در گلوی عجوز ز تاك خوشه انگور گشته آویزان
عذار سیب یکی نیمه سرخ چون رخ یار چو روی عاشق آن نیمه زرد از هجران
نگر بر آبی و آن روی زرد کز بیمار خورد چو به شود و از رخش رود یرقان
بشهد خون لب جانان رسید شفتالو بکار روح ز دیدار آب لطف چکان

زشاخ گشته نگونسار در هوا امرود
گلاب و شهد طبیعت نهاده اندر آن

چو کوزه‌های گلاب و نبات از برشاخ
نگون گلابی با آب ورنك در بستان

چو کام ذائقه کردم ز میوها شیرین
شدم بجانب دیگر از آن مکان گذران

☆ ☆ ☆ ☆

که ناگهان به تنم لرزه باد سرد افکند
چنانکه خون من افسرده گشت در شریان

تمام دشت و بیابان و کوه اندر برف
چو آبگینه ز یخ رهگذار خورد و کلان

بزیر ابر زسرما نهان تن خورشید
که تا برون نشود صبح با تن عریان

بجای بلبل و قمری نشسته زاغ و زغن
بجای سندس و دیبا فتاد فرش کتان

غرض زشدت سرما چنان بلرزیدم
که میزبان زمن آگاه گشت و گفتا هان

☆ ☆ ☆ ☆

ترا حواس پریشان شده‌است وحال تباه
ز گونه گونه خیالی بخویشتن حیران

بگفتمش که یکی طرفه سیر پیش آمد
که حیرتم بتحیر فزوده بلی برهان

چو این سخن بشنید او بمن تبسم کرد
نوشتهٔ بنمودم ز دور گفت بخوان

در آن نوشته نظر او فکندم و دیدم
رقم ز سید حسن اوستاد نقش گران

یگانه حضرت ارژنگی آن جهان هنر
که نقش را بتن از نوك خامه بخشد جان

فصول اربعه را کرده آنچنان ثابت
که جلب ذائقه‌اش دست داشت بادستان

چنان مجسم هر فصل کرده از خامه
که چار فصل بیك جای گشته بود عیان

دگر ز صنعت او یك شمایلم بنمود
که بود صورت فرزند سرور مردان

حسن امام دوم سبز پوش آل عبا
سرور سینه زهرا و قبله ایمان

بعز و جاه ملك پاسبان و گردون قدر
بامر و نهی قدر طالع و قضا فرمان

علو جاهش از اندیشه است آنسو تر
بر آستانه جاهش بود زحل دربان

بدامن صفتش کوته است دست یقین — براه منقبتش اعرج است پای گمان
بعلم و حلم ز پیغمبرش بود میراث — ز خلق و خلق علی راست یادگار و نشان
چو خضر خورد ز سر چشمه بقایش آب — بزندگی ابدالدهر ماند جاویدان
چو خاکسار بکویش نبود اسکندر — نیافت آب بقا را ز چشمه حیوان
کسی ندید قرینش بصد هزاران قرن — کسی نبود قرینش بصد هزار قرآن
چو احمدش همه احکام کامل الا حمد — چو حیدرش همه گفتار قاطع البرهان
ز کنه حکمت او قاصر است و وهم عاجز — هزار فکر فلاطون و حکمت لقمان
بنزد رأی منیرش به تیرگی مظلم — فروغ رأی ابو معشر و ابو ریحان
بود چو شاهد مضمون من بوجه حسن — کنم بوصف حسن این قصیده را عنوان
چو پای بزم سخن استوار شد بر کیب — ز دست فارس طبعم گرفت وهم عنان
بدین بدم که کنم مدحش زینت دفتر — بدین بدم که کنم وصفش زیور دیوان
ولی دریغ که در وصف آن امام امم — بجوی طبع مرا نیست آب صاف روان
اگر چه در همه نظمم بود بیان بلیغ — مدیح تو نکنم سر که الکن است بیان
ایا امام مبین سبط پاك پیغمبر — ویا چراغ هدا سر حضرت یزدان
توئی چو علت غائی آفرینش حق — خدا ز بود تو ایجاد کرد هر دو جهان
توئی که نیست ز چشم ضمیر تو مستور — هر آنچه بوده و باشد ز آشکار و نهان
من و مدیح تو ایشاه در مثل آنست — که هدیه زیره برد کس بجانب کرمان
ویا برد بر گوهر فروش خرمهره — کند برابر خرمهره لؤلؤ مرجان
کسی به نیر اعظم نگفت وصف جدی — کسی ز قطره نخواند فسانه بر عمان
تراب خواست درین چامه تا بمدحت تو — سریعتر کند عنوان باختتام بیان

مرا رسید بخاطر از آن شبی که رسید — چو جور بر تو ز اسماء و کینه عدوان
فغان و آه از آندم که سوده الماس — در آب جعده ملعونه ریخت از دستان
چو از عطش بلب کوزه لب تو بنهادی — بریخت بر جگرت آب آتش سوزان
ز زهر کین صد و هفتاد پاره جگرت — بطشت ریخت وشد طشت تو پر از مرجان
چو آب بود که کردت ز تشنگی سیراب — مگر اجل بتو پیمانه داد از پیمان
رخت که بود چو یاقوت شد زمرد رنك — بهار زندگیت کرد باد مرك خزان
چو باغ لاله ترا طشت شد ز خون جگر — زدل فغان تو بر شد بطارم کیوان
شدند با دل محزون و خاطر افکار — حسین وزینب و کلثوم از غم تو نوان
بیاد آرم ازین طشت طشت دیگر را — که گشت زینت آن رأس شاه تشنه لبان
بطشت زر چو سر سبط پاك پیغمبر — نهاد شمر شقی پیش زاده سفیان
بخواند آیه قرآن چو رأس شاه شهید — یزید چوب جفا زد بر آن لب و دندان
به پیش دیده گریان زینب و کلثوم — برابر همه اطفال و عابد نالان
که جز یزید زده چوب خیزران از کین — بر آن لبی که بیان کرد آیه قرآن
کشید مقنعه حورا ز غم از ین ماتم — بباد رفت درین سوك کاکل غلمان
سیاه پوش چنان شد ز کسوت اسود — درید جامه محنت درین عزا رضوان
خروش و ولوله در نه فلك پدید آمد — ازین مصیبت عظمی که آتشی است بجان

درمدح امام حسین علیه السلام

کجا بدهر فنا عمر جاودان یابی — گمان مبر که ز تیغ اجل امان یابی
به پیش اهل بصر نیست شو ز هستی و بین — به نیستی چو رسی عمر جاودان یابی
گدائی در میخانه کن که تا ز شرف — شکوه سلطنت از خدمت مغان یابی
ز خانهٔ دل ویرانه جوی گنج مراد — که تا ز سر خفی گنج شایگان یابی

کنی چو طایر جانرا ز دام تن طیار بشاخ سدره فردوس آشیان یابی
بر آستانه جانان اگر سپاری سر ز خاکساری خود اوج آسمان یابی
خموش کن شرر جهل رازسیل سرشك ز فیض رحمت دادار تا جنان یابی
درون قطره سیل سرشك خودبشکاف که تا بهر شمری بحر بیکران یابی
مشو ز هستی تن اینقدر مقید جان بجو زهستی خودنیستی که جان یابی
مدار رنجه تن خویش را ز کاوش خاك بجای گنج ز اجسام کاستخوان یابی
مخواه خاطر خودرنجه درمروت کوش که نام نیك بپاداش در زمان یابی
صبور باش که درصبر ازپس هجران بکام دل برسی وصل دلستان یابی
مکن ز دست رها دامن غنیمت را ز پیر عقل اگر دولت جوان یابی
بکار شرع گرت سعی و اهتمام بود بهم سعادت و توفیق توأمان یابی
ز بی نشانی اگر نام خود کنی مشهور نشان هستی جاوید در جهان یابی
عبادت است چو سرمایه تجارت تو ز سود حرص بسرمایه ات زیان یابی
بگلشن رخ جانانه گر شدی نرگس چو سوسنش بثنا ده زبان بیان یابی
اگر بچشم بصیرت نظر کنی بر دوست برویش آیه والشمس ترجمان یابی
عزیز فاطمه سلطان نشأتین حسین که بارگاه جلالش بلامکان یابی
غلام درگه آنشاه آسمان مسند تمام خیل ملك رایکان یکان یابی
هوای خاك درش گر ترا بسر باشد بدل بهار پر از لاله بی خزان یابی
بر آستانه او سر گذار تا خود را ز اوج قدر بافلاك همعنان یابی
عجب نباشد اگر جبرئیل رامه وسال بر آستانه آنشاه پاسبان یابی
اگر سیاست عداش کند بدشت گذر بگله گرك ستمکار را شبان یابی
به بچه های کبوتر عجب نباشد اگر ز حفظ امنیتش باز مهربان یابی

ز ظل مرحمتش روز حشر وقت حساب — در آفتاب بسر لطف سایبان یابی
تراب اگر محك زر شناس هستی تو — ز دوستان بمصیباتش امتحان یابی
بشاه تشنه جگر گفت زینب مضطر — سراب آب ز بیداد کوفیان یابی
بخون و خاك تن آغشته روی خاك هلاك — ز تیغ کین همه یاران مهربان یابی
ز خون قاسم و عباس و نو جوان اکبر — زمین ماریه را همچو گلستان یابی
دریغ و آه که حلقوم نازك اصغر — ز نوك ناوك کین چاك اینزمان یابی
تنت چو خانه زنبور گردد از پیکان — توان کجا بتن زار ناتوان یابی
زنند سنك جفایت گهی به پیشانی — زخون جبهه زمین راچو ارغوان یابی
کند امید ترا قطع شمر ذالجوشن — بسینه‌ات ز جفای سنان سنان یابی
چو آفتاب شود جلوگر سرت بر نی — کسوف حادثه مرك از خسان یابی
سرت بنوك سنان هر طرف شود نگران — بروی ریك روان کودکان دوان یابی
شود بخانه خولی شبی سرت مهمان — درون مطبخ آن بی حیا مکان یابی
بطشت زر چو سرت خواند آیه قرآن — چو صدمه‌ها بلب ازچوب خیزران یابی
بنال ایدل محرق ز داغ خسرو دین — که تا ز آتش دوزخ بجان امان یابی

در مدح حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام

از نفاق انجم و از دور چرخ آبنوس — در فراق دوستان شد چهره‌ام چون سندروس
تا دل مخزون من شد شهریار ملك غم — کرد ویران ملك هستیم سپهر آبنوس
از غم احباب در غربت من بی خانمان — گریه‌ها دارم چو سیل و ناله‌ها دارم چو کوس
سر بزیر بال محنت برده‌ام چون ماکیان — لیك فریادم رسد بر چرخ هر شب چون خروس
گه چو گو گردم بسر از لطمه چوگان چرخ — گه بوادی جنون چون کودکان دارم جلوس
گه بگیرم خامه و قرطاس در عین محن — با شعف گویم مدیح پادشاه ارض طوس

کاشف سر نهان کهف الامان نور خدا ✿ شافع یوم الجزا محیی ارواح و نفوس
خسرو دین دوده طه امام هشتمین ✿ قبله هفتم رضا بدرالدجی شمس الشموس
آنکه بر چرخ چهارم آفتاب خاوری ✿ بامدادان داده برخاك درش از مهر بوس
از نهیبش سم شود نم در دهان پیلسم ✿ وز هراسش چهره سازد سندروسی اشکبوس
کمترین حجاب در گاهش هزاران جم و کی ✿ کهترین خدام دربانش هزاران گیو و طوس
روی حاجت بر در درگاه آنشاه آورند ✿ از فرنگ و روم و ترکستان و هندوسند و روس
ای شه قدسی عساکر ایمه گردون خیم ✿ وی تقاضا بخش انجم از سعود و از نحوس
ماه افلاك امامت آفتاب برج دین ✿ زهره چرخ جلالت آمر چرخ شموس
روز و شب گردیده خم ای شاه گردون اقتدار ✿ بهر تعظیم درت پشت سپهر چاپلوس
عار دارد چاکرت از شوکت پور پشنك ✿ ننگ آرد حاجبت بر جاه ابن فیلقوس
آمر امر قضائی حاکم حکم قدر ✿ مقصد شاه و گدائی ملجأ روس و پروس
خواستم شاها مدیح آرم بشأن حضرتت ✿ نطق ناهنجار من یاری ندارد صد فسوس
در مدیح حضرتت قاصر بود وهم تراب ✿ در خور بالای ادراکش نباشد این لبوس
چون ندارم درخور شأن تو شاها مدحتی ✿ از غمت بنشینم اندر گوشهٔ زار و عبوس
آه از آنساعت که از بیداد مأمون لعین ✿ زهر کین خوردی و شد زخساره ات چون سندروس
متکا بت خشت و خاکت بستر و مرگت طبیب ✿ در خط فرمان به تسلیم و رضا بودت جلوس
این چنین ظلمی که مأمون باتو کرد اندر جهان ✿ کی روا دارد کسی بر نامسلمانان مجوس
هست ناهنجار در تنظیم نظمش چون تراب ✿ به که مضمون دزدیش باشد ز اشعار دروس

قصیده در تولد حضرت صاحب الزمان

چون گشت تیره ترز شب تار روزگار کرد آشکار مطلع انوار روزگار

یعقوب وار بود گر از یوسف مراد   شد شادمان ز دولت دیدار روزگار
واصل بدوست گشت وبرآورد کام دل   بعد از فراق و انده بسیار روزگار
بی آنکه دی کشد زجهان رخت بخت را   آورد گل بساحت گلزار روزگار
دوران پیر باز جوانی ز سر گرفت   گردید مشرف از شرف یار روزگار
هر گز ندیده بود ز اقبال و فال نیك   دید آنچه‌را ز بخت مددکار روزگار
آنقدر صبر کرد بدرد غم طبیب   کز صبر خویش گشت بمقدار روزگار
ماهی که گم بوادی کنعان شداز ستم   چون آفتاب دید ببازار روزگار
چندین هزار قرن بهار آمدست و دید   درین بهار یك گل بیخار روزگار
صحت ز غنچه لب عیسی دمی گرفت   خود بوداگر چونرگس بیمار روزگار
آسوده گشت از بد ایام حال دهر   خوشوقت شد ز گنبد دوار روزگار
بودش اگرچه سوسن رطب اللسان بسی   چندی خموش ماند ز گفتار روزگار
از رمز نکته لب شیرین تبسمی   کرد آشکار نکته اسرار روزگار
با صد هزار رمز ومسرت بوجد داد   خوش مژدهٔ مطابق اخبار روزگار
یعنی که گشت نیمه شعبان دگر پدید   مسرور کرد خاطر افکار روزگار
از مولد شریف امام زمان نمود   در این زمانه فخربه اعصار روزگار
بنمود چهره شاهد ما از حجاب غیب   کش اوفکند پرده ز رخسار روزگار
ساقی بیار باده و مطرب نواز چنگ   سرمست کن ز ساغر سرشار روزگار
وقت است کاو رد بطرب زهره‌را بچرخ   از تار و چنگ و بربط ومزمار روزگار
ای عارف حقیقت و وی سالك طریق   شد روشنی مردم انظار روزگار
ذرات را ز پرتو مهر عذار او   در بر نمود جامهٔ زر تار روزگار
امروز اگر بچرخ کند فخر میسزد   از یادگار احمد مختار روزگار

روشن نمود بینش و بینش شدش بصیر   از نور چشم حیدر کرار روزگار
کوبد همی ز پتك حوادث بروز قهر   بر چشم قهرش از مژه مسمار روزگار
گر سم زند بقله کهسار تو سنش   بیند غبار معرکه کهسار روزگار
خاکستر وجود عدویش دهد بباد   از برق تیغ صاعقه کردار روزگار
ای حجت زمانه وی مقتدای عصر   عصرت گزیده بر همه اعصار روزگار
اندر امور خویش بتائید کردکار   شخص تو کرده فاعل ومختار روزگار
افکنده زورق تن بد خواه تو ز کین   در بحر خون زتیغ شرر بار روزگار
گشته بحضرت تو قضا و قدر مطیع   باشد بدرگه تو بز نهار روزگار
خصم ترا بهر سر مو پای تا بسر   در صد کمند کرده گرفتار روزگار
با آنکه داشت کینه‌بدخواه‌تو بدل   بگریست بر عقوبت او زار روزگار
گر بود منکر تو عزیز جهانیان   کرد آن پلید را بجهان خوار روزگار
بیچاره ایم و بیکس‌و‌یاور که داده‌است   مارا بدست نفس ستمکار روزگار
بگشا حجاب غیب ز رخسار تا برد   از نور مهر چهر تو زنگار روزگار
مارا گرفته بی‌تو بدرد و ملال و غم   اندر میان چو نقطه پرگار روزگار
عجل علا ظهورك یا صاحب الزمان   کی بیند از جمال تو آثار روزگار
کو مژدهٔ ز مقدمت ایشاه تا کند   جانها بخاکپای تو ایثار روزگار
شاها بلند جاها کاندر علو قدر   نا دیده جز تو سرور اخیار روزگار
میخواستم ثنای ترا گویم ایدریغ   نظمم نکرد لؤلؤ شهوار روزگار
با انکه دیده است بمشکوی خاطرم   لیلی و شان دلکش ابکار روزگار
چون لایق ثنای تو طبع تراب نیست   برد از دلم تفکر اشعار روزگار
تختیم بر دعای تو آرم ثنای تو   برمن که کرد قافیه دشوار روزگار

تا ضد یکدگر بجهان چار عنصر است　　نادیده یار تا بهم این چار روزگار
ضد ترا مخالف هستی فساد دهر　　بر یار تو موافق رفتار روزگار
گردد بکام دوست تو دور آسمان　　کوبد سر عدوی تو چون مار روزگار

در مدح حضرت صاحب الزمان

عاشق بچشم دل چه به بیند جمال یار　　سر را براه یار کند خاك رهگذار
وزچشم دل اگر رخ دلدار بنگرد　　چون مردمك زدیده دهد در دلش قرار
گر چشم ودل شوند بهم مدعی زرشك　　جایش دهد بخلوت جان از دل غمکار
چون وقف دوست چشم وسر وجان عاشق است　　تن راچه جای مجلس انس است وقرب یار
گردی رهین دوست چو هستی سروش عشق　　دادت بدل بشارت غیبی برین چهار
شوخاك راه ای سروی تن غبار باش　　ایجان بسوز ازغم وایدیده خون ببار
گر عاشقی چکار تو باشد بکار دل　　کار دلت بطره دلدار واگذار
باشد چو زلف یار پریشان دلا همی　　چون زلف یار باش پریشان و غم مدار
چون تیره روزگار بود همچو بخت من　　ایدل تو نیز باش همی تیره روزگار
از تیرگی بخت منت گر شکایت است　　با هجر و وصل دلبر جانی ترا چکار
ای آنکه جان بمحنت جانان سپردهٔ　　خندان بصبح عارض اوشمع جان سپار
جانان و دلبر است بجان ودلت مقیم　　مهجوراگرچه ات شده دل جان در انتظار
یارت نشسته دردل وجان ازچه درغمش　　گاهی باضطرابی و گاهی باضطرار
باشد نهان بپرده گر اهل بصیرتی　　بین چهر مهر پرورش از پرده آشکار
کو چشم شهریار شناسی تو و مرا　　در هر لباس تا بشناسیم شهریار
معشوق گرم جلوه و ما دلفسرده ایم　　خفاش راست بر رخ خورشید دیده تار

چون نور آفتاب بود لطف عام دوست ‏ مه را ز آفتاب بود نور مستعار
هر سنگ تیره لعل بدخشان نمیشود ‏ نور آفتاب ورنه بهر جا کند نثار
یکسان بباغ و راغ مگر فیض ابر نیست ‏ گل از چمن بروید و از شوره زار خار
دریای را بپاکی دل هیچ نیست شك ‏ یکسان بپرورد خزف و در شاهوار
مارا گداخت بوتهٔ غم گرمس وجود ‏ کامل شناسد از زر خالص محك عیار
تو لاف عاشقی زنی و دلبرت ز دل ‏ آگاه باشد از هوس غیر شرم دار
با اختیار خویش بجبری ز نفس شوم ‏ داری بهانه مسئلهٔ جبر و اختیار
دلدار قلب عالم عشق است و درغم است ‏ عشاق راست زان بدل زار غمگسار
بی گریهٔ سحاب نخندد بباغ گل ‏ تا طی زمان دی نشود نشکفد بهار
بی رنج گنج حاصلت از هر خراب نیست ‏ کی بی مشقت است ترا مهرهٔ ز مار
کی استماع ناله زارت کند حبیب ‏ تا در فغان چو تار نباشی ز تار تار
چنگت بچنگ و جام بکف ساده در برت ‏ خواهی شوی بدین روش از نفس رستگار
در سر خمار خمر و دل از شرك منقلب ‏ چون آشکار بر تو شود سر کردگار
هادی دین امام مبین مقتدای عصر ‏ کنز خفی ضیاء جلی شاه حق گذار
شمس الضحی و نجم سعادت سپهر قدر ‏ بدر الدجی و برج شرف چرخ اقتدار
حکم قضا و امر قدر هر دواش مطیع ‏ در اقتضای رأی بدر گاه بنده وار
اینش بدام حکم برد گردن از یمین ‏ آنش بخاك پای نهد چهره از یسار
لاهوتیش سپاه گروه از پی گروه ‏ کروبیش گروه قطار از پس قطار
من را چسان بود بمدیحش ثناگری ‏ باشد اگر بهر سر مویم زبان هزار
چونانکه ختم شد برسل جد امجدش ‏ او نیز خاتم است چو خاتم بهشت و چار
تضمین کنم بمطلع ثانی ز انوری ‏ یك مطلعی بمنقبت آن بزرگوار

ای روزگار را بوجودتو افتخار
ای بیش‌ازآفریده‌وکم ز آفریدگار

نزد سخای تو نبود ابر را کرم　　پیش شکوه تو نبود کوه را وقار
گر برق ذوالفقار تو افتد شهابیم　　از قعریم بروی هوا بر شود بخار
ور سم زند بقله کهسار تو سمنت　　گردد غبار پهنه پیکار کوهسار
بر رهگذار موکبت‌ای شاه جم خدم　　در چشم فتح سرمه اقبال شد غبار
از بیم درمشیمه مادر ز هیبتت　　در قهقرا ز صلب پدر نطفه را فرار
از کشته پشته سازد ازپشته کوه‌کوه　　نیروی خصم افکنت‌از ضرب ذوالفقار
بر مسندی ز احمد مختار جانشین　　در چالشی ز حیدر کرار یادگار
هم ایزدی جلالی و هم عرش آستان　　هم احمدی خصالی و هم حیدری‌مدار
گردون بود ز محور امر تواش مسیر　　پای زمین ز حزم تو گردیده استوار
پروانهٔ ز مهر عذار تو شمع خور　　گردی زخاك مقدمت این‌نیلگون حصار
از تو بر آفتاب بمه ز افتاب نور　　شد مستعار ورنه چو مه مهر بود تار
خود روزکار راتو شدی باعث‌ازازل　　گویم بحضرت تو چه از وضع‌روزگار
آخر توئی بکار خدا خسروا مشیر　　آخر توئی بشرع نبی سرورا مشار
تو آگه از مقاصد هر مؤمن و شقی　　تو واقف از ضمایر هرمست وهوشیار
دانی‌تر اب را چه بود مقصد از سخن　　گر چه مطول است بکوشم باختصار
مائیم آنچه دانی ز اعمال شرمگین　　مائیم آنچه دانی ز افعال شرمسار
حاجت‌چه برجناب تو ابرازحاجت‌است　　بر عذر سیات بهر چشم اشکبار
تا چند در حجاب خفائی ز دوستان　　آخر برون خرام که مردیم ز انتظار
هستیم اگر چه ما همه‌از کرده‌نا امید　　در درگه توئیم بفضلت امیدوار

رسم عدالت از همه گیتی بباد رفت　　قانون ظلم یافت بهر شهر اشتهار

شرع نبی بدل شده بر رسم عیسوی　　باهم زنست و مرد بتفریح و لاله زار

رخت زنانه برتن مردان سر و قد　　ملبوس مرد در بر زنهای گلعذار

مردان بخط و خال رخ آراسته چوزن　　بر اسب و استرند چومردان زنان سوار

دختر ز عشق شوی بمادر کند جدل　　از کینه با پدر پسران راست کار زار

باغیرتان دهر ملولند و ناامید　　از روزگار رو سپیانند کامکار

گاهی ز طعن مدعیانیم مستمند　　گاهی ز طنز فلسفیانیم در فشار

عجل علی ظهورك یا صاحب الزمان　　شد دیر زود باش که از دست رفت کار

خواه از خدا ظهور خود ای مظهر خدا　　با ذوالفقار دست خدا ز آستین برار

از برق ذو الفقار شرر بار کفر سوز　　چون شیر حق بهستی اعدا بزن شرار

روی زمین تمام چو دلهای مؤمنان　　کن پاك از جنایت کفار نابکار

تا بر تو منکران بتو گویند الامان　　تا از تو مشرکان ز تو خواهند زینهار

کن تازه دین ایزد و شرع محمدی　　فسق و فجور را ببر و عدل و داد آر

در کام گرگ تا که شود مربض غنم　　در چشم باز تاکه نهد آشیانه سار

مائیم و استغاثه شها بر جناب تو　　با نالههای نیمه شب و دیدههای زار

یاد آوریم چون تو ز سلطان دین حسین　　گشت از جفاوجور چسان بی معین و یار

یکسوی عون و جعفر و عبدالهش ز کین　　دادند تشنه جان بلب تیغ آبدار

یکسو علی اکبرش از تیغ میدریغ　　چون نافه تر بخون شدش آن زلف مشکبار

یکسو نهاده دست اجل درخضاب خون　　بر دست و پای قاسم نو کدخدا نگار

یکسو برای جرعه آبی کناریم　　قطع الیدین آمده عباس نامدار

یکسو ز تیر حرمله آن ملحد شریر　　پیکان مکید جای لبن طفل شیر خوار

یکسو فتاده دریم خون شاه تشنه لب ‌ ‌ جسمش شده ز کینه اشرار سنگسار
گاهی بشکوه بود ز خولی بد سیر ‌ ‌ گاهی بناله بود ز شمر ستم شعار
گویم سخن ز شمر ستمکار یا سرش ‌ ‌ یا آنکه شد چه بر تنش از سم راهوار
تن بی سرو به نیزه سرو اهل بیت او ‌ ‌ در هر دیار همچو اسیران رنگبار
بالعن او یزید جسارت چگونه کرد ‌ ‌ کی چوب خیزران بگهر بود سازگار
در خونبهای خسرو لب تشنه با خسان ‌ ‌ آن کن که هست مصلحت ای امجدی تبار
هستیم با خدا بظهور تو ملتمس ‌ ‌ با اضطراب خاطر و با پیکر نزار
روشن چراغ دیده شب زنده دار ما
گردد بشمع روی تو تا وقت احتضار

قصیده در مدح اباعبدالله الحسین علیه السلام

آنکه اندر کوی جانان گشت سرگردان عشق ☆ کی گریزد همچو گو از لطمه چوگان عشق
روز پیشم ای طبیب آخر که بیمار غمم ☆ غیر دردش کو دوای دردبی درمان عشق
ایکه سرمستی ز صهبای غمش غمگین مباش ☆ برسر عهد وفا محکم بود پیمان عشق
همچو چشم یار اندر عافیت بیمار شو ☆ تا شوی مفتون تیر غمزه فتان عشق
طفل راه عشق را کی میفریبد نارو سیب ☆ زانکه شیر مهربانی خورده از پستان عشق
بشکفاند گر بهار از خون دلها لالهٔ ☆ بشکفد برعاشقان چون غنچه خندان عشق
بندگان عشق را از کشته گردیدن چه غم ☆ جان بکف دارند تا فرمان دهد سلطان عشق
گردن گردنکشان گردد بدام غم اسیر ☆ در کمند عشق افتد رستم از دستان عشق
کی بساحل کشتی عمرش براحت میرسد ☆ آنکه گردد غرقه اندر بحر بی پایان عشق
کی شود گمراه در شبهای دیجور فراق ☆ هرکه را شد پرتو افکن مشعل سوزان عشق
همچو مهرش کی شود سر بر سر نی جلوه گر ☆ هرکه داند سروری چون من سر و سامان عشق

هر که زد لاف محبت کی توان گفت عاشقش
عاشق آن باشد که بیند جلوه جانان عشق
کیست عاشق آنکه اندر راه معشوق از وفا
کرد هفتاد و دو قربانی بلا گردان عشق
کیست عاشق آنکه خوش گوی سعادت را ربود
تاخت رخش همت اول بار در میدان عشق
کیست عاشق آن خلیلی کاو چو اسمعیل کرد
اکبرش را در منای دوستی قربان عشق
کیست عاشق آنکه اندر کربلای پر بلا
بر جراحت بود زخمش مرهم پیکان عشق
کیست عاشق آنکه در سر چشمه فیض خدا
غوطه ور گردید چون ماهی و بد عطشان عشق
کیست عاشق آنکه دید از خار پیکان ستم
غنچه نشکفتهٔ را خار در بستان عشق
کیست عاشق آنکه شد لب تشنه از عدوان شهید
تا رساند خضر جان بر چشمه حیوان عشق
کیست عاشق آنکه شد از هرچه سنگین تر بقدر
چونکه اخلاصش بسنجیدند در میزان عشق
کیست عاشق آنکه بعد از داغ هفتاد و دو تن
داد حنجر تشنه زیر خنجر بران عشق
کیست عاشق آنکه بودندی در افغان و خروش
بلبلان نو رسش اندر بهارستان عشق

کیست عاشق آنکه شد رأس منیرش در تنور
تا کند بر دوستان باغ ارم نیران عشق

چیست مقصدعشق‌چه عاشق که‌ومعشوق کیست
ایکه هستی مستمع کن گوش بر برهان عشق

گر نبد مقصد حسین عاشق خدا معشوق او
عشق غلطیدن بخون خویش در میدان عشق

بر سر سودای حق کالای عشقش بود و بس
ورنه کی با نقد جان میبود بازرگان عشق

سرنگون شد روز عاشورا چو شاد روان او
در شهادت بر فلك افراشت شاد روان عشق

تاخت اندر عرصه دشت شهادت از وفا
یکه تاز عرصه کربلا یگران عشق

نوح طوفان مصیبت بود و کشتیبان غم
زان غریق لجه خون گشت از طوفان عشق

کشته شمشیر عشق دوست گردید از ازل
کاین چنین شد تا ابد همواره جاویدان عشق

عشقبازی کس ندیده است ونبیند چون حسین
زانکه چون او کس نشد شاهنشه دوران‌عشق

هرچه بودش عشق سرکش جملگی بر باد داد
پیش ازین بر او نبودش امتحان امکان عشق

بر سرش تاج شهادت گر نبودی کی زدی
تکیه براو رنگ شاهی در صف ایوان عشق

از مخالف شد عیان شور حسینی در عراق
در حجازش شد موافق چون چهار ارکان عشق
بی حجابش شاهد مقصود آمد جلوه گر
کاین چنین بی خویشتن شد واله وحیران عشق
ای تراب از عشقباز کربلا بس کن سخن
کز غمش برشد بگردون ناله و افغان عشق
تا توانی باش اندر شور او شیرین کلام
کن گلستان زشك خونین کلبه احزان عشق
میشوی در کشور دلها عزیز مصر جان
همچو یوسف گرشوی محبوس در زندان عشق
ملك جان ویران کن ایسلطان اقلیم وفا
تا نمائی سروری در ملك آبادان عشق
تا سخن گفت عشق تو ازعشق شاه تشنه لب
شد عیان بر شیعیانش نکته پنهان عشق

قصیده در مدح حضرت ابو الفضل العباس

نگاه و غمزه و مژگان و ابروی توای دلبر
بجانم میزند زوبین و تیر و ناچخ وخنجر
زعشق و هجرو جورو و بیو فائیت مرا باشد
سرشکی سرخ وروئی زردو جسمی زاروچشمی تر
زسوزعشق و دردهجروشوق وصل وداغ دل
بآذر تن بافغان جان بغوغا دل بسودا سر

نگارینا وفادارا سمن بویا چمن چهرا
زمانی از جفا و جور و بیداد وستم بگذر
بیا بنشین بگو بشنو بکش ساغر بده باده
بآواز نی و طنبور و بانك بربط و مزمر
بهل تندی خوی و جور وبیداد و ستمکاری
مرا در عهد و یاری و وفا و دوستی بنگر
روان محرور تن مهجور سر پر شور دل محزون
فغانم کار زاری شغل محنت یارغم یاور
ز جعد و طره و مژگان وابرویت بود من را
قدی خم قامتی چنبر میانی کج تنی لاغر
بهجرت سوزم و سازم ز جورت گریم و نالم
بهر محفل بهر مجلس بهر مسکن بهر محضر
دل و جسم و روان و آه من باشد زهجرانت
یکی کانون یکی نیران یکی آذر یکی اخگر
مه من شور کابل شوخ خلخ فتنه یغما
گل ارمن بت چین سرو کشمر لعبت آذر
رخت حور است یاغلمان قدت طوبی است یا سدره
خطت مشك است یا ریحان لبت تسنیم یاکوثر
بدین رعنائی و زیبائی و نیکوئی و خوبی
کهٔ سروی گلی یامهر رخشان یا مه انور
دمی ایدلبر شنگول رند شوخ بی پروا
دمی ای یار دشمن خوی افسون ساز حیلت گر

گریبان چاك و دست افشان و خوی ریزان و پا کوبان

غزل پرداز و ناز آغاز و ساغر باز و تقوی بر

برغم غیر و لطف عام و بزم خاص و کام دل

بجو مهر و بزن چنگ و بده بوس و بکش ساغر

زجا بر خیز و شو ساقی و کن در جام و بر من ده

دوای دل حیات جان هلاك غم می احمر

نه از جامم بده می از خم و جیحون و شط و یم

خمار و بیخود و مست و خرابم ساز تا محشر

شوم چون طافح و مست و خراب و بیخبر از خود

کنم نعت و ثنا و وصف و مدح شاه دین پرور

جهان راد و داد و مجد و دانش سرور خوبان

سپهر علم و حلم و فضل و بذل عباس نام آور

ابوالفضل و ابوالبذل و ابوالفتح و ابوالمدحت

ظفر مند و عدو بند و جوانمرد و سخا گستر

علو قدر و علو جاه و علو شان و علو رتبت

نکو خلق و نکو خلق و نکو خوی و نکو منظر

نبی فطرت علی سطوت حسن سیرت حسین آسا

قدر قدرت قضا فرمان فلك خرگه ملك لشگر

ملمع چهر و ارفع جاه و مجمع فضل و فرخ خو

همایون فال و میمون بخت و گردون تخت و نیك اختر

ز برق تیغ و بیم قهر و سهم خشم و هول او

یلان لرزان گوان ترسان خسان پژمان عدو مضطر

کمندش در صف هیجا عمودش در گه چالش
کمانش از تک شهپر سنانش در کف کیفر
ببستی بازوی عدوان شکستی گرده گردان
بخستی دیده اعدا دریدی سینه کافر
شهنشاها فلك قدرا مها سلطان جم دربان
دلیر اصفدرا شیر اوژنا میرا غضنفرفر
بدرگاهت غلام است و عبید و چاکر و خادم
اگر شنگل اگر هرقل اگر خاقان اگر قیصر
بیارائی چو بهر رزم و کین و کوشش و چالش
بخود قیبه بتن جوشن ببر خفتان بسر مغفر
رهد از هول سهم وخوف و بیم برق شمشیرت
براز آهن دل از خارا تف از آذر تك از صرصر
باوج جاه و نور رأی و عزم و رزم وبزم او
حضیضش اوج و نورش تار وتیغش کند وصوتش کر
یکی کیوان بارفعت یکی خورشید روز افزون
یکی بهرام کند آور یکی ناهید خنیا گر
اگر چه در ثناو وصف و نعت و مدح در دیوان
بریزد خامه ام مرجان و در و لؤلؤ و گوهر
ولی اندر ثنا و نعت و مدح و وصف تو شاها
تراب ابکم بیان اخرس زبان الکن سخن ابتر
همی در صبح و شام و سال و مه دایم من مخزون
بشیدائی و حیرانی و وهم وحیرتم اندر

که با این برز ویال وبال و زورای صفدر میدان
که با این جاه و شأن و کر و فرای زاده حیدر
چرا از جور و ظلم وکید و کین لشکر اعدا
تنت صد چاك شد از تیغ و تیر و نیزه وخنجر
دریغ وآه و افسوس و فغان شاها که افتادت
ز سر خود وز کف تیغ وز تن دست وزتك رهور
چو افتادی ز زین گفتی بدرد وآه و سوز وغم
حسین ای نور چشم و جسم و جان وقلب پیغمبر
بیا بنگر که از بیداد و جور و ظلم وکین گشته
طپان در خون ز گرز و تیغ وتیر و نیزه ام پیکر
روانم خجسته تن مجروح سر منشق جگر عطشان
دلم پر آه جان پردرد کامم خشك مژگان تر
سکینه تشنه زینب زار عابد خسته من درخون
سنان بی رحم خولی شوم منقذدون تو بی یاور
من و ضرب عمود و فرق چاك و جسم خون پالا
تو و شمر و لب عطشان و آب خنجر و حنجر
بنا کامی و آه و حسرت وافسوس و داغ دل
گذشتم زین جهان شوم ناهنجار دون پرور
سخن بس دیگر از این ماتم و درد و غم وداغم
که زد این ماتم ودرد و غم و داغم بجان آذر

قصیده در مدح حضرت علی اکبر

خضر دلم چو یاد لب دلبر آورد / یاد از روان تشنه اسکندر آورد
انگشت را بجبهه کشد گر هلال وار / ماهم بر آفتاب ز خوی اختر آورد
زان زلف چنبری که خم آورده بر دورخ / یکچرخ ماه را بخم چنبر آورد
جان چون برم ز فتنه آنچشم دل سیاه / کز بهر کشتنم ز مژه خنجر آورد
سازد نهیب عشق پراکنده جیش عقل / چون بر سرم ز شاه جنون لشکر آورد
آیا شود که زلف بدستم دهد شبی / کاندر وصال قصه هجرم سر آورد
بهر دعای صبح وصالش بشام هجر / هر شب تراب دست سوی داور آورد
تا آشیان کند بسر کوه قاف عشق / سیمرغ وار طایر جان شهپر آورد
ابر و اگر نمایدم آنمه چو ماه نو / مصروع وار ناله ز جانم بر آورد
رخ چون پری ز مردم چشمم کند نهان / خود را بجلوه در نظر دیگر آورد
دشنام اگر از آن لب شیرین دهد مرا / فرهاد وار شور غمم بر سر آورد
گاهم بطعن گوید ای شاعر حکیم / فکرت هزار فکرت بو معشر آورد
گاهم بطنز راند کای اوستاد فضل / نظمت هزار گوهر جان پرور آورد
آنی تو آنکه مادر فرتوب فکرتت / بی بوده بکر جلوه نما دختر آورد
طغرای زلف خط تو بر چهرهٔ ورق / از نقطه های خال تو صد زیور آورد
شاپور خامه تو ز انواع نقشها / بر نقش مانی از رقمت آذر آورد
هر رشته کلام که مطبوع ونادراست / در نظم ونثر نطق تو در گوهر آورد
گردیده خامه تو مگر کاروان مصر / کاین گونه تنگ تنگ زنی شکر آورد
غواص فکرت تو ز دریای طبع تو / هردم هزار لؤ لؤ معنی در آورد
از لفظ جانفزای تو انفاس عیسویست / کز استماع نظم بتن جوهر آورد

دو شیرگان حجله طبع ترا چنان — داماد معنوی تو اندر بر آورد
کلکت هزار لؤ لؤ مضمون ز نظم و نثر — در مدح شاهزاده علی اکبر آورد
شبه نبی و شبل علی کو بعزم و رزم — اعجاز احمد و هنر حیدر آورد
با امر او ز دست قضا سیر چرخ را — حکم مقدرات قدر محور آورد
تا زد چو بر صفوف دلیران بحملهٔ — ایسر بقلب و میمنه بر ایسر آورد
بر یال و بال خصم زخم کمند خام — پیچان بروز رزم دمان اژدر آورد
صد همچو پورزال برزمش چو پیرزال — معجر بسر همی عوض مغفر آورد
از چالشش بعرصه پیکار روزگار — یاد از وقایع احد و خیبر آورد
گر بگذرد سموم عتابش بر آسمان — اجرام اختران همه را اخگر آورد
نبود عجب ز لطف نسیم عنایتش — ز قوم را بدوزخ اگر کوثر آورد
در پیشگاه حضرت او بهر بندگی — جمشید جم کلاه و کمر نوذر آورد
خاقان قبای چاکریش را کند ببر — قیصر بخاکساری او افسر آورد
انگشت اقتدار سلیمان روزگار — در زینهاریش بکف انگشتر آورد
انوار مهر او بدلم بسکه تافته — دایم چو آفتاب منیر انور آورد
بازم ز شرق طبع بمدحش طلیعهٔ — مهر ولای او چو خور خاور آورد

تجدید مطلع

ای آنکه گر شبیه تو صورتگر آورد — از خامه جان به پیکر صورت در آورد
رعنائی قد تو ببالای سرو ناز — ای سرو خوشخرام همی تسخر آورد
تا مهر و ماه حسن تو غوغای خاص و عام — از روم و چین و کشمر و کالشخر آورد
یک قطر خوی چکید بخاک از رخت که خاک — تا حشر هر بهار گل احمر آورد

این پس زحسن تو که بصیر از تمیز عقل　　روی ترا شبیه به پیغمبر آورد
رخسار تو بدیده حق بین چو حق نماست　　ذاتت صفات حق همه را مظهر آورد
پس در مدایح تو عطارد زند رقم　　دیوان عجب نباشد اگر دفتر آورد
مرگ عدو بقبضه شمشیر تو اجل　　در پنجه تو روز وغا مضمر آورد
قهرت طپانچه گرزند دستی بروی چرخ　　پس از چه چرخ چهره چو نیلوفر آورد
آتش عیان حرارت خشمت کند ز آب　　عزمت بسکن خاک تک صرصر آورد
از هیبت تو باهمه نیروی و بر دلی　　زینهار در پناه تو زال زر آورد
الماس گون پرند چو رانی بفرق خصم　　نیروت یک هلال ز دو پیکر آورد
جای سرود بانگ هیاهوی رزم تو　　شیون زنای زهره خنیا گر آورد
کرار وار بسکه دریدی ز هم صفوف　　جبرئیل از خدات لقب صفدر آورد
با اینهمه شجاعت و قدرت کجا رواست　　کت خون بچهره منقذ بد اختر آورد
شق القمر کند سرت آن شوم نابکار　　خم از مصیبتت کمر مادر آورد
می‌خواست مادرت که به بیند بحجله‌ات　　غافل که داغ تو سیهش معجر آورد
زینب ز بسکه تنگ شدش دل زمرگ تو　　بر خویش تنگ گیتی پهناور آورد
کاری که بر سرت فلک آورد از ستم　　کی کافری چنین بسر کافر آورد
فصاد وار از رگ چشمم بریخت خون　　داغت بچشم از مژگان نشتر آورد
از اشک احمری بغمت دیدگان من　　خون تا بدامن فلک اخضر آورد
وز آتش غم تو چنان سوختم که باد　　خاکم برد ز هستی و خاکستر آورد
این کی رواست ایگل باغ نبی که دهر　　بر جسم تو زخار ستم خنجر آورد
دایم غریق لجه اشکم ز داغ تو　　زیرا که دایم غم تو لنگر آورد
اندر غم تو به که سخن مختصر کنم　　از آنکه غم بیان مرا قاصر آورد

تا حجت شفاعت این جامه را کنم گیرد تراب بر کف ودر محشر آورد

خزانیه در مدح و مرثیه قاسم ابن حسن ؏

بعهد حسن تو ای پادشاه کشور جان نمود ملك وجود مرا خراب افغان
ز شوق خلعت وصلت که پوشم اندر تن زنم ز دست غمت چاك جامه هجران
هر آنچه جور کنی صبر دارم از آن بیش ولی بهجر توام صبر بیش ازین نتوان
روا مدار بمیرم در آرزوی لبت مکش ز تشنگیم پیش چشمهٔ حیوان
گذار پای بچشمم دمی ز راه وفا که جای سرو بود در کنار آب روان
بگاه خنده دندان نمای لعل لبت فکنده از نظرم گریه لؤ لؤ و مرجان
مگر ز نافه زلفت صبا گذشت سحر که گشته غالیه بار و شده است مشك فشان
هزار عهد به بستی و باز بشکستی درست نیست بیاری شکستن پیمان
به غمزه کن دل ما صید ای کمان ابرو که نیست حاجت صیادیت به تیر و کمان
بدین روش که توئی گر روی و باز آئی هزار دل ببری از کنار و جان زمیان
نمودهٔ ز چه ام این چنین بهر وادی چه گوز لطمهٔ چوگان عشق سر گردان
مریز خون دل از دیده ام بنشتر غم که ریخته مرض عشق بر رخم برقان
توئی بهار من از این چه غم که رفت بهار توئی خزان من از این چه غم که گشت خزان
خزان عمر منی از فراق جان فرسا بهار جان منی از رخ بهار ستان
ببین که لشگر دی تاخت بر سپاه چمن بخاك ریخت جوانان عرصه بستان
چو زال زر سپهش سر سپید در خوردی ولی بحمله فزون تر ز رستم دستان
ز بیم قهرش خم گشت قد سرو سهی ز سهم خشمش فرتوت شد نهال جوان
بخاك آبروی لاله ریخت از صرصر خموش آتش گلنار کرد از طوفان
چنان بغارت گلشن گشود دست ز کین که گشت دیده نرگس بغارتش حیران

درشت سیلی زد آنچنان بروی چمن　　که ابر گشت بحال چمن چو من گریان
شکست بازوی شمشاد و پنجه‌های چنار　　ربود رایحه باغ و نکهت ریحان
ز باغ و راغ نوردید فرش استبرق　　بدشت و کشت بگسترد مسند کتان
شکست رونق بازار لاله و نسرین　　ز دود زینت بستان بزاید نقصان
گریست زار همی ابر در وداع بهار　　چو در وداع بقاسم عروس خسته روان
فغان و آه از آندم که قاسم ناشاد　　بعزم رزم روان شد بجانب میدان
گرفت دامن او نو عروس غم پرور　　بناله گفت که ای مونس دل پژمان
کجا روی که بری از دلم قرار و شکیب　　کجا روی که بری از تنم سکون و توان
مرو که ریزش این تیغ نیست جز زوبین　　مرو که بارش این ابر نیست جز پیکان
مرو که زیر سم اسب پایمال شوی　　مرو که چاك شود سینه‌ات ز نوك سنان
مرو که خلعت دامادیت کفن گردد　　مرو که هجر توام دوخت جامه حرمان
مرو که بعد تو گردد سیاه معجر من　　شوم اسیر بچنگال لشکر عدوان
جواب داد چنین قاسمش که در داغم　　صبور باش و مشو مو کنان و مویه کنان
ببین چسان پدرت مانده بیکس و یاور　　ز جور چرخ و زبیداد دهر و کین خسان
گذار تا که کنم جان خود فدای حسین　　گذار تا که نمانم عقب ز همرهان
گذار تا بزنندم به تیغ خصم افکن　　گذار تا بکشندم ز خنجر بران
گذار تا که ببرند دستم از پیکر　　گذار تا که بریزند خونم از شریان
گذار تا که به بندم زخون حنا بر کف　　گذار تا شوم از خلعت نشاط عریان
گذار تا که شوم پایمال سم ستور　　گذار تا شودم توتیا ز کین ستخوان
غرض ز بعد وداع عروس پیش حسین　　برفت اذن جدل خواست از شه عطشان
چو کرد حاصل از شاه تشنه اذن جدال　　کشید بهر شهادت بزیر ران یکران

بود عرصه میدان زروی خود روشن — چنانکه پرتو خورشید صفحهٔ کیهان
پس از رجز بعدو حمله کرد چون حیدر — بروی خاک ز کین ریخت سرچو برگ رزان
جناح و ایمن و ایسر زیکدگر بدرید — فکند ولوله برجان آن سپاه گران
عدو بهر طرف از سطوتش پراکنده — بسان گلهٔ روبه زضیغم غضبان
زضرب صارم او چاك بر دل مریخ — زنوك نیزه او خال بررخ کیوان
زبرق تیغش شد ازرق و چهار پسر — باتفاق روان با شتاب در نیران
بگرز آهن ، وز نیروی جوانمردی — شکست پشت سپه را چو سرورمردان
اجل بهر طرف از هیبتش سراسیمه — بقبض روح قتیلش بصد هراس دوان
مبارزان جهان زان مبارزت بحذر — دلاوران زمان زان دلاوری بامان
ولی چه سود که آن تشنه لب زسوز عطش — دلش تفیده ودر کام خشك کرده زبان
زنوك تیرو دم تیغ و نیش خنجر شد — هزار چاك تن نازکش بخون غلطان
سرش شکسته وتن خسته ودلش پردرد — لبش بخون ترولب خشك وسینه اش نالان
نگون ززین شد و رو کرد درخیام حرم — بآه وحسرت و ناکامی و فسوس وفغان
چه گفت ؟ گفت عمو میروم خدا حافظ — برفت قاسم ناشاد این زمان زجهان
بیا که خلعت شادی کفن ببر کردم — بیا که کرد خضابم عدو بخون دستان
بیا که حجله گهم گور شد بدامادی — بیا که دست اجل باشدم بدامن جان
بیا که در نفس آخرین ترا بینم — کنم حضور تو جانرا بمقدمت قربان
خموش باش دگرای تراب از این ماتم — که این غمست بجانها چه آتش سوزان

ببارخون دل ازدیدگان بجای سرشك
که غیر دردغمش نیست بردلت درمان

ترکیب بند در توحید و چهارده معصوم

شکر آن کردگار بی همتا — که بما داد منطق غـرا
دانش آموز عقـل را فـرمود — کرد دل را ز حکمتش دانا
مملکت جسم و روح سلطان است — بغرض جوهر است امـر خـدا
چونکه شاه است جان بکشور تن — عقـل باشـد وزیـر ملك آرا
دیده را شمع بزم هستی کـرد — تا بهر نیك و بد شود بینا
شاهـد هستیش همـه هستی — بـر الـوهیتش گـواه اشیـا
برهمه ظاهر است و ظاهر نیست — هست پیـدا و گشته نا پیـدا

هـر کـه چشم بصـیرتی دارد
بیندش هـر کجا نظـر آرد

مصطفی شاه کشـور دین است — جسم طـه و روح یاسین است
طایـر جان بکـوی او طـائف — چشم دل بر رخش خدا بین است
چهـره اش آفتاب و ماه جبـین — عرقش بر عذار پـروین است
گوهر بحر جود و ابر کـرم — کوه حلم و وقار و تمکین است
شـاه در بازی غـم عشقش — برخش مات همچـو فرزین است
خاتـم الانبیا بـود گر چـه — خلقت از آدمش نخستین است
چـون باحباب او دعا گـویـم — قدسیان را بعـرش آمـین است

دشمنانش زحق بیوم الدین
بعـذاب الیـم در سجین

فاتح خیبر است شاه نجف — هست بر آدم او یگانه خلف
تاچه فرمان دهد ز رد و قبول — بر نثارش مراست جان بر کف

عمر بی یاد او تلف نکنیم • تا که هستی ما نگشته تلف
ماه افلاك شوکت است و جلال آفتاب سپهر و اوج شرف
طایر نشر را باوج فلك همچو عنقا به تیر کرده هدف
در صف کارزار روز جدال لشکر نصرتش صف اندر صف
از قدوم محب او بجنان حوریان میزنند کف بر کف

که شراب طهور روز حساب
ساقی کوثرش کند سیراب

فاطمه بنت احمد مختار بود و باشد حبیبهٔ دادار
رتبه این بس که آن خجسته سیر گشته همسر بحیدر کرار
آفتاب سپهر عصمت اوست پرده عفتش بود ستار
گوهر پاك بحر مصطفوی صدف یازده در شهوار
ملك جانرا چو کشور لاهوت چهره‌اش کرده مطلع الانوار
خاك درگاه او ضیا کرده سرمه دیده اولوالابصار
بر خش دیده تصور کور نور مهر است مانع دیدار

بانوی بزم خاص لم یزلی
همسر سر کردگار علی

حسن مجتبی امام هداست سید سبز پوش آل عباست
وصفش از چند و چون بود برتر معجزش لاتحد ولاتحصی است
چون قضا بنده‌اش همیشه قدر چون قدر تابعش همار قضاست
از عنایات حضرت بیچون شاه امروز و حاکم فرداست
آستانش فراتر از کیوان کوی او قبله گاه اهل دعاست

از تجلی او بوادی طور   محو دیدار دیده موسا است
حیف وصد حیف کان شه کونین   کشتهٔ زهر کینه اسما است

صد و هفتاد پاره جگرش
ریخت درطشت بادو چشم ترش

شاه سوم خلاصه کونین   ناز پرورد سید ثقلین
برزمین فیض آسمان کی بود   آن دورا این اگر نبث مابین
هفت دوزخ زقهر او بگداز   هشت جنت از و بزینت وزین
مصطفی را قوای روح وبدن   مرتضی را مزید نور دوعین
صفدر کار زار در صفین   پادشاه و امیر بدر وحنین
زبده جاهدان راه خدا   دریم خون طپان ز تیغ وسنین
شافع عاصیان بروز جزا   کشته تشنه لب امام حسین

بدر دارین و سید الشهدا
هادی راه دین چراغ هدا

عابدین است سید سجاد   که بطاعات گشت زین عباد
هرچه اش آمد ازقضا وقدر   در بلا پافشرد و سر بنهاد
برك دیده نشترش مژگان   بسکه برجای اشك خون بگشاد
سوخت عشق حقیقتش دل وجان   آنچنان کز شرر بتب افتاد
پیشه اش عدل وداد بود اگر   شد مکافات ازچه اش بیداد
دید گاهی زابن سعد ستم   گاه جوروجفا ز ابن زیاد
از جفای فلك هزار افغان   وز نفاق جهان دو صد فریاد
مصلحت بودش ازقضا وقدر   کاین چنین آردش زمانه بسر

شاه پنجم محمد باقر — از رخش فر ایزدی ظاهر
همچو احمد مکین مسند شرع — شرع را اوست والی و آمر
هرچه بوداست و هرچه خواهد بود — همه کان بهره مند واو باهر
بر امورات کلی و جزوی — بود از قدرت خدا قادر
اوست مطلوب و عشق ما مطلب — اوست منظور و چشم دل ناظر
شد رضا بر رضای حق ورنه — کی براو بود جور از جابر
سال و مه صبح و شام شمس و قمر — بطواف حریم او زایر

هست زاعجاز او هنوز آثار
درجهان بر همه اولوالابصار

جعفر صادق است امام بحق — شد بیانش حقایق مطلق
الکنند از ثنای او فصحا — ابکم است ازمدیح او منطق
علما را هزار گونه علوم — شد زهر فصل و باب او مشتق
نه فلك در کف کفایت اوست — کمتر از جوز و احقر از جوزق
برتر از نه رواق مینائی — زده فراش قدرتش سنجق
مذهب جعفری ازو مشهور — یافت شرع نبی ازو رونق
محك مهر اوست بر دل و جان — تا شناسند از طلا مفرق

اوست اندر علوم ربانی
کاشف رازهای پنهانی

موسی کاظم است امام هدا — صد چو موسی بدرگهش مو
ارنی گفت ازو بوادی طور — لن ترانی شنید ازو موسا
امر و نهیش مطیع و فرمانبر — بود محکوم بر رضای خدا

از خـداونـد گار عـز وجل ‌ ‌ بز ضمایـر مبین و دانا
چرخ زن درهوای مهر رخش ‌ ‌ جمله اشیا چـو ذره از بیضـا
داد اجسام مردگان را جان ‌ ‌ از دم جان فـزای او عیسا
دیدچون نیست جای زیست جهان ‌ ‌ شد بملك بقا زدار فنـا

ورنه بودی هزار چون هارون
در جهان از نگاه او مفتون

شاه هشتم غریب وادی طوس ‌ ‌ هست بدر الدجی وشمس شموس
گشته حاجت روا ازاو بجهان ‌ ‌ مؤمن و گبرو ارمنی و مجوس
گفته اش شهد جان وجوهر جسم ‌ ‌ سخنش درس عقل وروح نفوس
چاکرش صد هزار رستم و زال ‌ ‌ خادمش صد هزار نوذروطوس
اوست چون پادشاه هفت اقلیم ‌ ‌ پنج نوبت همی زنندش کوس
از حریمش شنید چون تکبیر ‌ ‌ چون مؤذن فغان کشد ناقوس
با چنین جاه و با چنین رتبت ‌ ‌ شد بر آن شه چه ازسپهر عبوس

اقتضا کرد بر رضـای خدا
شد ز مأمون شهید زهر جفا

خسرو نهمین تقی جـواد ‌ ‌ کز وجودش دوکون شد ایجاد
شکر از شهد نام او شیرین ‌ ‌ شور عشقش بطینت فرهاد
گل برافروخت عارض ازچهرش ‌ ‌ سرو شد از رعونتش آزاد
علت غائی جهان گـردید ‌ ‌ هر بنارا ازوست چون بنیاد
بر سر کوی او بپا بوسش ‌ ‌ پا شکسته صبا بخاك افتاد
زاتش عشق و تابش مهرش ‌ ‌ نرم چون موم شد دل فولاد

پیشه اش عدل و داد بود اگر　　شد مکافات او چرا بیداد

مصلحت بودش از خدای جهان
شودش نو جوان مکان بجنان

بر علی نقی ثنا گویم　　بر ملا نیز ودر خفا گویم
مهر او بردل‌است و جان توأم　　که‌بجان و دلش ثنا گویم
مدح آن شاه درشهور و سنین　　پیش هرشاه وهر گدا گویم
پیش بیگانه ام خموشی به　　هر چه گویم بآشنا گویم
مدحتش رابه‌پیش دشمن‌ودوست　　آشکارا و بر ملا گویم
سر عشقش نهان زکس نبود　　آنچه ام هست برملا گویم
دشمنش را همی کنم نفرین　　دوستش را همی دعا گویم

حاصل عمرم از همه اشعار
هست‌مقصودمدح هشت وچهار

عسگری سر کردگار بود　　در دو گیتی باقتدار بود
خود بود مردمی چشم بصیر　　پیش او هر چه آشکار بود
نه فلك را ز محور امرش　　بشهور و سنین مدار بود
خاك از حلم او سکون دارد　　باد از عزمش بیقرار بود
نزهتی عارضش بگل بخشید　　نرگس از چشم او خماربود
در هوایش بخرمی سر سبز　　سرو بر طرف جویبار بود
غم عشقش مرا بود مونس　　نعتم از او بافتخار بود

زانکه آن شاه شدبگنج طلسم
حسن ثانوی برسم و باسم

مهدی هادی است امام زمان — صاحب العصر وقاطع البرهان
گرچه پنهان بود بپرده غیب — هرچه باشد بپیش اوست عیان
ای امام زمان و حجت حق — وی قدر قدرت و قضا فرمان
بقدوم توئیم چشم براه . — دل بتنگ آمد است وبرلب جان
کفر را در جهان بود رونق — رفت از دست مذهب و ایمان
مرد وزن هم قطار درگردش — رفته از این حیا و شرم از آن
امرمعروف و نهی از منکر — گشته منسوخ اندر این دوران

دیر شد دیراز تو فیض حضور
ازخدا خواه با شتاب ظهور

شکر آن کردگار لیل و نهار — که بما داد نطق شکر بار
عمر باعشق گشت صرف سخن — بادل شاد و خاطر سرشار
گاه در نعت احمد مرسل — گاه در مدح حیدر کرار
یادگاریست گفته شاعر — در زمانه ز خوب و بد اشعار
تاکه گردد عقیده اش ظاهر — بر وضیع و شریف وخرد و کبار
چون کشد رخت ازجهان بیرون — طلب آمرزشش کنند ابرار
روحش ازحمد وسوره یاد کنند — هرکه هر عصر باشد از اعصار

تاخدایش کند لحد گلشن
گردش حله بهشت کفن

پایان قصاید

قسمت دوم

منتخب غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

آنکه برقد بتان داد دلارائی را — داد بر عاشق شیدا سرسودائی را
جلوهٔ حسن خود از چهرهٔ یوسف بنمود — کرد مشهور جهان عشق زلیخائی را
شکرآمیز بگفتار لب شیرین کرد — برد از خسرو و فرهاد شکیبائی را
دید از جلوه لیلی چو تجلی مجنون — که زکف داد چو تقوی دل شیدائی را
شیخ صنعان که زدش دختر ترسا ره دین — سبحه بنداشت سر زلف چلیپائی را
پرده برداشت سحر گه زرخ شاهد گل — کرد تعلیم به بلبل سخن آرائی را

دوست رسوائی ما خواست چو در عشق تراب
نخورد عاشق شیدا غم رسوائی را

خوشا درخون زیر تیغ عاشقرا طپیدنها — زدشمن وقت جان‌دادن ملامتها شنیدن ها
خوشا چون خامه سراندر خط تسلیم بنهادن — چو باز از تیغ بردارد کنم باسر دویدن ها
خوشا انکار عشق دوست پیش شحنه و قاضی — پس از انکار اقرارم برنك از رخ پریدن ها
تو از من رشته جان میکشی من تار گیسویت — خوشا عمری که باشد این کشاکش را کشیدنها

ح غبغبت را گر به بیند یوسف مصری ‌ ‌ زمشتاقان بخواهد عذرها از کف بریدنها
ف جوی هر سروی بجوی دیده بنشاند ‌ ‌ ز سرو قامتت گر باغبان بیند چمیدنها
ت آرزوی و پای دل در گلشن عشقت ‌ ‌ چو نیش هجر از خار غمم باشد خلیدنها
ده از نگاه مردمك چشمت زیکدیگر ‌ ‌ بلی آهوی وحشی راست ازمردم رمیدنها

بدری پردهٔ راز تراب و او گریبانش
چه خواهد شد ندانم کار ماازاین دریدنها

تاچشم تو بگشود زهر گوشه کمین را ‌ ‌ کرد از نگهی غارت دل‌های حزین را
زین پیش بدل بود مراداشتن دین ‌ ‌ در کفر سر زلف تودادم دل ودین را
در راه وفا تا سوی ما رنجه کنی پای ‌ ‌ رفتیم ز جاروب مژه روی زمین را
در پرسش فرهاد چرا رنجه نکردی ‌ ‌ ای خسرو شیرین اب لعل نمکین را
گفتی که بخونت کشم از دست نگارین ‌ ‌ من خود ز خدا خواستم ای شوخ همین را
تا ناز بچشم خوش تو گوشه‌نشین گشت ‌ ‌ هر گوشه کشانید من گوشه نشین را
محراب خم ابروی تو قبله دین است ‌ ‌ کاندر سر کوی تو نشاند اهل یقین را
شد خاك کف پای تو کحل البصر خلق ‌ ‌ خورشید بپای تومگر سوده جبین را

کاهیده تراب ار زغم عشق عجب نیست
عشق است که چون کاه کند کوه متین را

ی خراب از چشم مستت خانه خمار ها ‌ ‌ وی خمار از جام عشقت برسر هشیار ها
ر قربانی چشمت ای ستمگر دادهٔ ‌ ‌ خنجر خونریز مژکان در کف بیمارها
ه که دست آرزوی و پای دل گردید ریش ‌ ‌ در گلستان غمت روئیده از بس خارها
ی رفیق عشق پنهانی سخن تاچند و کی ‌ ‌ قصه ما گفته شد اندر سر بازار ها
عشقبازی کار بازی نیست ایناصح خموش ‌ ‌ باز میگویم ترا هرچند گفتم بار ها

زین ملامت ها که از مستان فقیهان کرده‌اند رهن می کردند آخر خرقه و دستار ها

در دل و جان تراب است آتش سوزان عشق
کاین چنین سوزد جهان از گرمی گفتار ها

در دست مژگان دادهٔ تا خنجر بیداد را از یك نگاهی کشتهٔ هم صید وهم صیاد را
ای خسرو شیرین سخن وی لیلی نوشین دهن فرهاد را مجنون کنی مجنون کنی فرهاد را
در باغ ای آرام دل رو از رخ و قد کن خجل هم لاله و هم ارغوان هم سرو و هم شمشاد را
بر گردنم دام بلا افکندی و کردی رها جز تو که کرده مبتلا کس بندهٔ آزاد را
نبود عجب دارد اگر اندر دلت آهم اثر چون موم نرم ای سنگدل آتش کند پولاد را
غرقم بخون دیدگان در قعر بحر بیکران از دل بر آرد چون فغان تا بشنوی فریاد را

ویران ترا با ساز دل زان دلبر پیمان گسل
گنج غمش برهم مزن ویران مکن آباد را

وفا پیشه کن ای نگارا وفا جفا بس، که نیکو نباشد جفا
صبا صبحدم گشت عنبر فروش مگر زلف دادی بدست صبا
بقا داده مارا لبت آنچنان که جانرا دهد آب حیوان بقا
چها بر من آمد ندانی ز تو تو بر من ندانی که کردی چه‌ها
روا بیش از اینم نباشد ستم ستم بیش از اینم نباشد روا
دوا خواستم بهر درمان عشق طبیبی بگفتا نداری دوا

نوا خوان تراب است از عشق تو
چو بیکوست بر گل ز بلبل نوا

درخم زلف تو بستم دل شیدائی را تا بزنجیر کنم چاره سودائی را
ازمن دلشده داری طمع صبر و شکیب ایکه بردی زدلم صبر و شکیبائی را

عوض سبحه بزنار دل و دین بستم — تا نمودی بمن آن زلف چلیپائی را
عاشق از طعنه دشمن نهلد دامن دوست — آنکه رسواست ندارد غم رسوائی را
همه صاحب نظران با نظر رد وقبول — در تو دیدند همه نکته زیبائی را
چون بصحرا روی اندر پی نخجیر ز شهر — افکن از تیر نگه آهوی صحرائی را
من دل شیفته از زلف تو آشفته ترم — که نجویم زلبت نکته دانائی را

به تراب از چه دهی وعده فردا امروز
کن در امروز وفا وعده فردائی را

بعقل شد ز جنون زلف تو سلاسل ما — کزین بلای سیه جان نمیبرد دل ما
هلاك نرگس بیمار دوست میگشتیم — نبود یاد لبش کر شفای عاجل ما
هزار شکر که کشتیم کشته غم دوست — زهی سعادت و دولت زبخت مقبل ما
پس ازهلاك ز فیض شهادتیم بوجد — هزار بار مریزاد دست قاتل ما
فغان که دشمن ایمان ما قوی بازوست — چو چاره کر نبود لطف دوست شامل ما
کشیده است بر اعمال ما خط بطلان — بنان نفس خبیث از خیال باطل ما

تراب اگرچه بجان متصل شدش جانان
ولی چه سود که هستی ماست حایل ما

دست تقدیر خوش از طره جانانه ما — بسته زنجیر بپای دل دیوانه ما
در همه حلقه عشاق بشبهای دراز — قصه زلف درازش شده افسانه ما
آنکه صد کنج غم از چهره ما داد نشان — کرده چون کنج مکان در دل ویرانه ما
گریهٔ شمع بسوز دل ازین معنی بود — که چرا سوخت وفا هستی پروانه ما
تا که پیمانه ما پرنشده است ایساقی — خیز و پر کن زمی صاف تو پیمانه ما
ساغر اندر کف ما گریهٔ مینا دیده است — که زند خنده بر این گریهٔ مستانه ما

بسرچشمهٔ حیوان همه کس ره نبرد   خضر را ره غلط افتاده بمیخانهٔ ما
عشق ما را نظر از دنیی و عقبی بردوخت   آفرین باد براین همت مردانهٔ ما

دوستان دشمن اگر دوست نباشد به تراب
آشنائی بچه رو کرده به بیگانه ما

تا کند همدست تدبیر جنون تقدیر را ٭ بسته بر پای خرد از زلف تو زنجیر را
ایکه داری از جوانی و توانائی غرور ٭ طعنه ها تاکی زنی در ناتوانی پیر را
بسکه دلها فارغند از عشق و وسواس خرد ٭ برده است از ناله های عاشقان تأثیر را
خنده معشوق ما بر گریه عاشق رواست ٭ گر نبوسد زخم جانسوزش لب شمشیر را
داده حکم تیرباران زمژگان چشم دوست ٭ چونکشم بیرون ز دل این هردو لشکر تیر را
استماع ناله ام را داند از آواز چنگ ٭ زیر و بم سازم همه شب ناله شبگیر را

گر تراب از سخت جانی بیتو جانا زنده است
روز دیدار تو گوید عذر ها تقصیر را

دلت که می شکند دمبدم دل ما را   بگو چه چاره کند شیشه سنگ خارا را
جمال یوسف مصری ندیده است هنوز   ز عشق آنکه ملامت کند زلیخا را
چو شمع رشته جان سوختم ز آتش دل   برون ز سر چونکردیم دود سودا را
فریب وعدهٔ فردا دهی مرا امروز   مکن بهانه کن امروز کار فردا را
من و خیال تو هیهات ازین خیال محال   چسان بدام کشد عنکبوت عنقا را
قسم بنرگس مخمور یار ای ساقی   بیاد آر حریفان باده پیما را

تراب خفت بوادی غم شب هجران
چه امتیاز ز خارش فراش دیبا را

ای دلبر جفا جو حدی بود جفا را   کن از وفا بما خود آخر دمی خدا را
در انتظار رویت آشفته ام چو مویت   بگرفته ام بکویت تا دامن صبا را

دل را زخود گسستم بر گیسوی تو بستم   برد اهرمن زدستم جام جهان نما را

خط بر لب تو رسته در نوش نیش شسته   خضر خجسته جسته سرچشمهٔ بقا را

گر تو بدل ستانی جانا بلای جانی   من از تو هر زمانی خواهم بجان بلا را

بر عاشقان نظر کن وز آهشان حذر کن   آخر بما گذر کن کشت انتظار ما را

از در مرا برانی غیرم بجا نشانی   افسوس از آنکه دانی بیگانه آشنا را

ای بیوفا طبیبم از یاری رقیبم   کردی چرا نصیبم این درد بیدوا را

صبر چون بکوشم در عشق چون نجوشم   راز از تو چون بپوشم دانی چو مدعا را

ای پادشاه خرمن بر خرمنت گدا من   از خوشهٔ ز خرمن خرسند کن گدا را

بنگر تراب محزون شد از غم تو مجنون
لیلی وشا دگر چون آرم بسر وفا را

هر نکته از لبت که بیان می کنیم ما   سری عیان ز راز نهان می کنیم ما

تا پا نهی تو بر سر هر دیده همچو سرو   از جوی دیده آب روان می کنیم ما

بالای همچو تیر ترا تا ببر کشیم   آغوش باز همچو کمان می کنیم ما

تا دیده خیال ببیند رخت بدل   پنهان ترا بخلوت جان می کنیم ما

هرچند شاهباز غمت را کبوتریم   عنقا به تیر آه نشان می کنیم ما

چون آب و خاك ماست ز رندی و عاشقی   ایشیخ بین هم این وهم آن می کنیم ما

از بیم زاهدان چو بیك جرعه روزهٔ   افطار آن ز آب رزان می کنیم ما

هر کار نادری که برندی و عاشقی است   با رأی پیر و بخت جوان می کنیم ما

تا ساقیا ز نخوتمان سر سبك شود   دستار رهن رطل گران می کنیم ما

در تار تار ما زده مضراب عشق دوست   کاندر غمش چو چنك فغان می کنیم ما

کی خاکپای دوست برابر بملك فقر   با تاج و دستگاه کیان می کنیم ما

تا پا نهند باده کشان بر سر تراب
سر آستان پیر مغان می کنیم ما

زهجران تو در فریاد یارب یاربم شبها چو شبهائی بروز آوردم از فریاد یاربها
خدا را شو شبی پیش من از اغیار پنهانی که من را با تو پنهانی است از اغیار مطلبها
ز تاب عشق و زهجر تو دراشکم زپا تاسر چو بیماری که افتد درعرق از آتش تبها
مدامم دل بود لبریز خون زین رشك چون ساغر ٭ که می بینم بود ساغر مدامش لب بر آن لبها
بزیر زلف شد چهرش عرق آلوده در مستی عجب دارم بشب در مهر روز افروز کوکبها
قمر درعقرب آرد هر مهی یکبار اگر گردون بچهرت زلف دایم درقمر آورده عقربها

گرفته بت پرستی تا تراب از عشق تو مذهب
بکفرش درمسلمانی گواهی داده مذهبها

نسبت بمهر چهر تو دادند ماه را بنمای مهر چهر و ببر اشتباه را
ای شاه حسن جانب دلها نگاهدار چون خسروان کنند نوازش سپاه را
تفریح جان ز سبزه خطت بود که خضر از چشمه بقا دهد آب این گیاه را
با اشك سرخ و چهره زرد ند عاشقان خواهی بشرع عشق گر از ما گواه را
بار فراق یار کشیدم بدوش صبر تا چند در تحمل این کوه کاه را
پامال راه عشقم و خاك سرای دوست بینید اوج مرتبه و عز و جاه را
باشد بزعم شیخ اگر عاشقی گناه دانم صواب من همه عمر این گناه را
من چون برم ز چشم تو جان زانکه غمزه ات در دل شکسته خنجر آن دل سیاه را
دل را ز زلف کرده بچاه ذقن اسیر آویخته نگون بزنخ تا که چاه را
ساقی زما به پیر خراباتیان بگو گفتیم ترك مدرسه و خانقاه را
پیکان عشق از سپر دل بجان رسید چشمت بمن فکند چو تیر نگاه را
کی ناله ام کند بدل سخت تو اثر چند از کمان عجز کشم تیر آه را

بگذار پا ز راه وفا بر سر تراب
تا آفتاب بوسه زند خاك راه را

بشام هجر باشد ماه رویت شمع محفلها　　که نور بینش عشاقی و آئینه دلها
شب وصل است و هستی و هوس دارند مهجورم　　چه بودی گر نبودی بین ما و دوست حایلها
نمیدانم ز سیل چشم طوفان زای خونبارم　　چه دریائی پدید آمد که پیدا نیست ساحلها
بدست غمزه داد از ابروان شمشیر عاشق کش　　خوشم اندر تماشایش بزیر تیغ قاتلها
غم عشق توام در کار دل شد عقده مشکل　　بیا تا مشکلم را حل کنی ای حل مشکلها
رهی در پیش دشوار است و منزل دور و پا اعرج　　خدا را همتی تا طی توانم کرد منزلها

تراب آخر چو گرد کاروان برخیز ازاین ره
که میر کاروان بر ناقه‌ها بربست محملها

ز آتش دل گر بر آرم آه عالم سوز را　　سازم از دود درون از شب سیه‌تر روز را
ناحجاب از چهره افکندی ز زلفین و رجب　　در دو شب دیدیم یك ماه جهان افروز را
وه که چشمت میزند ایدل سیه بر جان من　　از کمان ناز هردم ناولی دلدوز را
ختیار دل بدست تست دام ازبهر چیست　　رشته بر پا نیست حاجت مرغ دست آموز را
خت شد بیدار و دیدم یکشبی رویش بخواب　　شد مساعد بخت مقبل طالع فیروز را
نام هجران است و آرد صبح وصلش را پدید　　آن شب قدری که آبستن بود نوروز را

گر چنین دستور عشق از حسن باشد چون تراب
زاهدا بدرود کن تقوی زهد اندوز را

در خمار آرد اگر آنچشم افسون ساز را　　نبود عجب گز یك نظر برهم زند اعجاز را
نم دلا دیوانهٔ جانانهٔ　　آموز اگر پروانهٔ از شمع سوز و ساز را
در بر از غم خون کنم وز دیدگان بیرون کنم　　آخر ندانم چون کنم عشق خرد پرداز را
ق بت طناز من کرد آشکارا راز من　　اشك است چون غماز من نتوان نهفتن راز را

بخانه‌ی اقبال خرد ما و دل و آمال خرد ۔ بگذار بر اموال خود این رند شاهد باز را
چشمک بنام میزنی بنیاد صبرم میکنی ۔ مأمور قتلم میکنی ترك قدر انداز را
افکن شراب از کف قلم دنیا نمی ارزد بغم
زن بر سر هستی قدم انجام کن آغاز را
چکنم اگر تحمل نکنم بجان بلا را ۔ بقدر چه چاره سازم چه توان کنم قضا را
نه باختیار مجنون شده مبتلای لیلی ۔ حرکات تو فریبد دل شیخ و پارسا را
ز غرور حسن هرگز نکنی نظر بسویم ۔ چه شود اگر که سلطان نظری کند گدا را
منم ای بت جفا جو بتو آشنای دیرین ۔ تو ز کوی خویش رانی بچه جرم آشنا را
تو و عشق و شادمانی من و محنتی که دانی ۔ چه خبر ترا که باشد چه شکنجه بینوا را
همه درد را دوائی اگر از طبیب باشد ۔ ز طبیب خویش دارم ز چه درد بیدوا را
نکنم بخوان دونان بدونان دراز دستی ۔ که باستخوان قناعت بجهان بود هما را
لب من که بینوایم نفسی گذار بر لب ۔ بنوا بیار چون نی همه بند بند ما را
بامید پای بوسی برهت نهاده ام سر
بچه رو دریغ داری ز سر تراب پا را
اختیار آنکه کند بی سر و سامانی را ۔ آورد کی بنظر منصب سلطانی را
نخورم باده و جام افکنم و خم شکنم ۔ یافتم تا ز لبش نشاه روحانی را
ای حکیم از چه کنی عمر بدانائی صرف ۔ نظری آر همین دوره نادانی را
زندگی بیتو مرا مشگل و مردن آسان ۔ مشگل از دست دهم شیوه آسانی را
بر سرم افسر سودا بود از دولت فقر ۔ هرگز از تن نکنم کسوت عریانی را
ای بت آذری از چهره بر انداز حجاب ۔ تا زنم چهره ات آذر صور مانی را
بلبل نطق بگلزار غم دوست تراب
برده از خاطر شوریده سخندانی را

ای کشتنم چشمت کشیده تیغ ابرو را
چه داری رنجه ای بیرحم دل شمشیر و بازو را

گر زانچشم شیرافکن که تیر غمزه میبارد
ندیدم با کمان اندر کمین صیاد آهو را

م اندر شکنج زلف ای بیداد گر داری
اسیر چنگل شهباز کردی از چه تیهو را

از فرزانگی دیوانگیرا دوست تر دارم
اگر بر گردنم محکم کنی زنجیر گیسو را

پند آتش غم دل بود از خال رخسارت
میان آفتاب عریان نشاندی تا که هندو را

انم داشت راز عشق را از مدعی پنهان
زعود سوخته بتوان نهفتن گر کسی بو را

دوای درد عاشق وصل یا مرك است در هجران
تراب اینش چو ممکن نیست از آن جسته دارو را

ر دل شد از فراق تو خون آرزوی ما
آخر گذر ز راه وفا کن بسوی ما

امن زند بر آتش عشقم نسیم شوق
ریزد بخاکپای تو عشق آبروی ما

یوسته تا بغمزه و ناز ابروان تست
خنجر کشیده بر تن و جان مو بموی ما

ز آن تطاولی که ز زلفت بدل رسید
شبها دراز شد گله و گفتگوی ما

بون سرو ناز بر سر چشمم گذار پای
شاید که آب رفته بیاید بجوی ما

اقی مراد ما بتو یك آب خوردن است
کی بی تو رفته آب خوشی در گلوی ما

گر می گشود پیر مغان در بروی خضر
بر دوش می کشید چو رندان سبوی ما

بیچارگی خوشست چو بیچار کی بود
داروی دردهای دل چاره جوی ما

آنکه عقده در دلش از جور خار بود
خندید غنچه با دل خونین بروی ما

گفتم به بلبلی که ز گل بود شکوه اش
باشد مگر گل تو چو یار دوروی ما

گردد قبول عبادت ما تا بشرع عشق
باشد ز خون دیدهٔ گریان وضوی ما

پروانه را تراب که پروا زشمع نیست
الفت گرفته است بآتش زخوی ما

نهان در جان شیرین کردهٔ راز دل مارا — خدارا کن ز شکر خندهٔ حل معما را
برافکن پردهای یوسف لقاتا چند مستوری — پشیمان کن زعشق ماه کنعانی زلیخارا
بکوی عشق در راه وفایت سر قدم کردم — ولی نشناختم از شوق دیدارت زسر پارا
زسیلاب سرشکم کشتی عمر است طوفانی — زدل بر دیده ام بنشین وبنگر موج دریارا
چنان یغمای دین ودل شدی بر کامل وجاهل — که از ترکان یغمائی گرفتی دست یغما را
عجب نبود که از اشکم دل سختت براه آید — بلی سیل آورد اندر سرره سنگ خارا را
نه تنها در غم هجران ز من بردی شکیبائی
که نبود چون تراب از تو شکیبائی شکیبا را

نهان بطره مکن چهره مجلی را — پدید کن زشب قدر عید اضحی را
مگر بدیده مجنون شوق جلوه دهد — جمال تو زسیه چهره حسن لیلی را
عجب که عارض وقد تو دید واعظ یار — ندیده کرد حدیث بهشت وطوبی را
رقیب کشت از اینحسرتم که نتواندید — همی بصحبت دجال وقت عیسی را
اگر که نشأه عشق توافتدش برسر — شرابخانه کند شیخ دار فتوی را
زروی همچو تو غلمان حور وش رضوان — مگر کشوده دری از بهشت دنیی را
تراب دوست بیك عالمی نمیگنجد
چگونه دردل تنگت گزیده مأوا را

عرضه برجانان زجان کردم نیاز خویشرا — دیدم از جانان بعشاق امتیاز خویش را
در شب هجران زاشکم آتش غم برفروخت — امتحان برشمع دادم سوز وساز خویش را

اشك غماز و دل دیوانه ام کردند فاش ـ هرچه پنهان داشتم درعشق راز خویش را
جویبار دیدگان را داده ام آب روان ـ تا دهم نشو ونمائی سرو ناز خویش را
باهمه سنگین دلی سوزم دلترا همچو شمع ـ گر ترا گویم حدیث جانگداز خویش را
شرح کوتاهی زلفت مو بمو مقراض گفت ـ گرد دل کوتاه شبهای دراز خویش را
جفت طاق ابرویت شد قبله گاه اهل دل ـ بر سر کویت کنم واجب نماز خویش را
عقل اگر شد پیرو عشقت نباشد بو العجب ـ در حقیقت دیدم از عشقت مجاز خویش را
سالك راه فنایم در طریق عاشقی ـ دارم از فقر وقناعت برك وساز خویش را
تا به پیش چشم بیمارش بمیرند عاشقان ـ بر نیاز دل بناز افزود ناز خویش را

از نجوم اشك گردون گشته دامان تراب
دیده تا با طالع محمود ایاز خویش را

هوس دارم چو در پیرانه سر عشق جوانی را ـ بدل دارم هوای بزم عیش و کامرانی را
بتلخی گر هلاك جانم آن شیرین دهن خواهد ـ بیالایم بزهر مرك شهد زندگانی را
مقدر از قدر بر من بلای عشق جانان شد ـ قضا از کس نگرداند بلای آسمانی را
دمی آهسته تر ای ساربان ران محمل لیلی ـ که مجنون دارد افغان ورای کاروانی را
بهار زندگانی دائماً سر سبز کی ماند ـ که نتوان راه بستن باغبان بادخزانی را
نگر ناخواندهٔ ای بیوفا در کودکی سطری ـ بمکتب خانه تعلیم درس مهربانی را
خدارا گوشکر خندی از آن لب تا دل تنگم ـ بیاموزد زوهم و رمز سر نکته دانی را
نجستم از لبت سر دهان و گشت معلومم ـ که مأوا در درون جان بود راز نهانی را
بدل میخواستم دانم که دارد کینه عاشق ـ ز پیشانی شیخ شهر دیدم این نشانی را
نشاند باغبانی گر نهال قامتت بر دل ـ کند از جویباران بیخ سرو بوستانی را

صبا افکنده برقع از رخ گل رو بگلشن کن ــ شنو از بلبل و من داستان همزبانی را
کشی از انتظار کشتنم آخر تأمل بس ــ بخونم گر کشی یابم حیات جاودانی را

تراب از قیل و قال پیر و برنا شد چه معلومت
ز حرف عالم و جاهل ندانی چون معانی را

ترا با چشم بینش درازل دیدم همه اعضا ــ که هر عضوت بود از عضو دیگر به ز سر تا پا
مگر تقدیر را آئینهٔ ای جسم روحانی ــ که عکس صورت اندیشه ما از تو شد پیدا
بهر مأوا کذشتم کعبهٔ کوی ترا دیدم ــ نظر کردم بهر جا جلوه گر دیدم ترا سیما
تجلی از رخ جانان نبیند بی بصر هر گز ــ به چشم بینش مجنون رخ لیلی بود زیبا
ز بیمار غمت کن پرسشی ای خسرو شیرین ــ که فرهادش نباشد خانهٔ در بسته در صحرا
مرا چون خامه باشد در خط تسلیم تو پا سر ــ بدل سر سویدایم بمغز است علت سودا
رقیب از کینه ام تا چند و تا کی میدهی زحمت ــ غم رسوائیش هر گز نباشد آنکه شد رسوا
ملامتها ست عاشق را برای دوست از دشمن ــ چه باشد باکش از یکقطرهٔ مستغرق دریا

تراب از نشأه صهبای عشقت یافت سرمستی
نه از هر خنده ساغر نه از هر گریهٔ مینا

به راز دل نکفتنم آن دلپذیر را	اندر دل آ که است چو صافی الضمیر را
دل شد اسیر دانه خالت بدام زلف	صیاد کی کشد چو تو مرغ اسیر را
تا خاکسار کوی تو کشتیم شاه فقر	عشق تو پشت پا زده تاج سریر را
شاه سریر فقر دهد از غرور کی	در کوی عشق فرق غنی و فقیر را
کفتم نظیر روی تو آرم بماه و مهر	در ماه و مهر از تو ندیدم نظیر را
زلف سیه بروی تو افتاده از نسیم	پوشیده ابر یا رخ ماه منیر را

رسوای عشق از تو شدم نیست چاره — نتوان زیاد خلق برد کس شهیر را
پیرانه سر بعشق جوانی شدم دوچار — باشد چه غم ملامت برنا و پیر را

جان تراب سوخته از آتش غمت،
کز برق آه سوخته چرخ اثیر را

گفتم مدام بهر چهٔ مست از شراب — گفتابرای آنکه دلت را کنم کباب
گفتم در آب مردم چشمم نشاندهٔ — گفتا خراب خانهٔ مردم شود زآب
گفتم بچهره خال سیاهت مثال چیست — گفتا نشسته بچهٔ هندو در آفتاب
گفتم در آفتاب شود کی حجاب ابر — گفتا بماه چهرچوزلفم شود سحاب
گفتم نسیم را زچه مشکین شود نفس — گفتا ززلف من بودش بوی مشکناب
گفتم بهشت وصل ترا دارم آرزو — گفتا که در جهنم هجرت کنم عذاب
گفتم صواب باشد اگر بوسه ام دهی — گفتانکرده ام بخداهر گزاین صواب
گفتم بیا جواب سؤالم وصال ده — گفتا برو سؤال ترا کی دهم جواب

گفتم بگو چه چاره کنم از جفای تو
گفتا صبور باش مگو هیچ ای تراب

مرا لب بر لب جام است و گل در دامن است امشب — شب عیش من و تلخی کام دشمن است امشب
رقیبا کردلم از خار غم خستی تماشا کن — بدامانم گل بیخار خرمن خرمن است امشب
بسیر بوستان فردا نخواهم شدمن از خانه — که اندر برمرا آن یار گل پیراهن است امشب
از آن شمعی که دارم روشن ازاو بزم تار خود — هزارش جان دل پروانهٔ پیرامن است امشب
بپردازم نظر فردا بخورشید جهان آرا — که از ماه تمامم بزم تارم روشن است امشب
بروز اهدم مکن منعم تو و سجاده و مسجد — مرا خوش روز کاری بادف و میخوردن است امشب

مهم ساقی و بختم یار اغیارم بغم توأم
تراب از بخت بر بزم تو احسن احسن است امشب

بجانم دوش عشقت زدچنان تب — که شد بالینم از خوی پرز کوکب
دلم از نار پستانت برنج است — برنگم به اگر زان سیب غبغب
سقیم عشقم از آن خرفهٔ خال — دهد از بوسه تا کاقندم آن لب
بروز هجر از درد جدائی — همه شب با شدم فریاد یا رب
مریض عشق را در بستر غم — ز دیدار طبیبش هست مطلب
چو زلف تیره‌ات از درد بر خویش — به پیچم تا سحر کاهان همه شب

تراب از شربت وصلت امید است
چرا از درد هجرانی معذب

شرار هجر توام گشت جان کداز امشب — که همچو شمع ز هجرم بسوز و ساز امشب
مرا به حلقه آشفته کان زلف تو شد — ز تیره بختی خود قصه‌ها دراز امشب
بناز بر من دلخسته هرچه‌ی خواهی — که نقد جان کنمت از وفا نیاز امشب
ز شور بختیم آن ترکتاز شیر شکر — باصفهان بردم از ره حجاز امشب
بیا ببین که بجای سرشك ریزم خون — چو بی تو خون بدلم کشته است راز امشب
ز خون دیده بکوی توام وضو باشد — که تا قبول تو کردد زمن نماز امشب

تراب اکر غم هجران یار نیست شرار
چراچنین شده دلسوز و جانکداز امشب

حالت برخ نشسته چو هندو بر آفتاب — نبود عجب نشستن هندو در آفتاب
از تاب می بچهره عرق ریزدت ز زلف — یا ریخته بظلمت شب اختر آفتاب

برو هلال وار برویت کشیده تیغ افکنده یا کنار افق خنجر آفتاب
گر آفتاب راز رخت کسب نور نیست پس ازچه روی گشته چنین انور آفتاب
تاج شرف کر ازشه حسن تو نیستش بر پایت از چه پس فکند افسر آفتاب
چون من بخاك پای تو سوده است چهره ماه چون دل نهاده در خطه ءرت سر آفتاب
تا زهره را بسر شکند نشاه خمار بشکسته در صبوحی تو ساغر آفتاب
کلك قدر نوشته بچهرت بخط سبز کز ذره پیش مهر رخت کمتر آفتاب
کر آفتاب سر زند از چرخ چنبری پس ازچه برده زلف تو در چنبر آفتاب

از تاب آفتاب رخت زان تراب سوخت
تا افکند رخ تو بخاکستر آفتاب

دردلم دردی بودای دوستان صعب و عجیب هم بدل درد از طبیبم هم دوایم از طبیب
زان لب خندان و چشم مست و بستان و ذقن مینماید پسته و بادام و سرو نار و سیب
کنج لب خال است اندر آفتاب عارضت یا لب آب بقا بنشسته هندوئی غریب
بکه خواهی از دلم صبر و شکیب اندر فراق برده دلدار از کفم دل چون کنم صبر و شکیب
همچو کوغلطاندم از لطمه چوکان غم در جهان عشقش بطول و عرض و افراز و نشیب
چشم مستش میکند هر لحظه در کارم بناز باهزاران غمزه افسون باهزار افسون فریب
کر نبینم یکزمانش تیغ هجرانم کشد کر مرا بیند کشد بر من ز کین تیغ عتیب
نیست از حنا نکارین دستش یا در خضاب بسکه دل پامال کرده کرده خون پایش خضیب
جهدها کردم که در آغوش کیرم یك شبش وه که روز و شب شد از رغمم در آغوش رقیب

از فراق آن کل نو رسته در کلزار عشق
کشته روز و شب تراب اندر نوا چون عندلیب

چهره بزلفت چراغ داشته در شب　　یا که بود قرص مه بخانه عقر
دردمن و هم دوای من بود از تو　　کاتش هجرت بجان من زده این ت
دوش نخفتند مردمان ز نفیرم　　بسکه کشیدم ز سینه ناله یار
بر ز منش ای صبا پیام خدا را　　کای بت نا آشنای و ای مه نخشـ
حرف وفا هیچ از لبت نشنیدم　　درس جفا خواندهٔ مگر تو بمکتب
در هوس بوسهٔ از آن لب میگون　　ساغر دل شد زخون ناب لبال
آه که افراسیاب زلف سیاهت　　بیژن دل را فکنده در چه غبغ
وه که باوج وفا کبوتر دل را　　باز جفایت زهم دریده بمخلب
گر بنمائی بدیر و صومعه عارض　　راهب وزاهد بری شوند زمذهب
این تن نازك بدین لطافت و خوبی　　روح مجسم بود نه جسم مرکب

چشم تراب از فراق مهر جمالت
تا بسحر هر شبانه ریخته کوکب

زچشمم رخ یار تا گشته غائب　　غم و محنتم هست یار و مصاحب
مرا کشت لعل روان بخش جانان　　ز بخت بدانیم نباشد عجائب
مرادرد عشق است جز خوردن خون　　طبیبم نداند غذائی مناسب
حیاتم بود جاودانی بعالم　　به تیغ غمم عشق تا گشته ضارب
بامید صبح وصالش ز مژگان　　شب هجر دامان کنم پر کواکب
بجز او مرا با کسی نیست مطلب　　مرا اوست مطلوب کل مطالب

کتابت ز آه تراب است محرق
شوم گر بر آن ماه بی مهر کاتب

ز زلف تو که بهر حلقه دام سودائی است ✿ بگوش هوش ز دلهای زار غوغائی است

مگر ز زلف تو شد دست عشق سلسله‌ساز ✿ که همچو دل بخمش عقل نیز شیدائیست

تو آن عزیز وفا پیشهٔ بکشور حسن ✿ که صد چو یوسف کنعانیت زلیخائیست

چو غافلی ز مکافات هرچه خواهی کن ✿ بدانکه از پس امروز نیز فردائیست

چو شمع رشته جانرا بسوخت پروانه ✿ دگر ز سوختن از هستیش چه پروائیست

ز عشق دختر ترسا چه شیخ صنعانراست ✿ که کیش عیسوی و قبله اش کلیسائیست

جهان چو مردم آبی از آن بچشم منست ✿ که دیده‌ام ز سرشك غم تو دریائیست

ز دل بدامنم ای نور دیده شو چون اشك ✿ چرا که چون دل من بر تو تنگ مأوائیست

بنقد جان ز لبش بوسه خواستم هیهات

تراب وه که بهیچت عجب تمنائیست

هرچه در دل بود بیرون کردم از سودای دوست ✿ تا دگر کس را نباشد جایگه بر جای دوست

دیده را دادم صفا از اشك دلرا از امید ✿ زانکه باشد دیده و دل منزل و مأوای دوست

باغبان لطف اندر جویبار باغ حسن ✿ راستی سروی نپرورداست چون بالای دوست

شد وجودم خاك اما از کوری چشم رقیب ✿ تا بگیرم دامن جانان ببوسم پای دوست

نکتهٔ گویم عجب ای تشنه کان وصل یار ✿ کشت از آب حیاتم لعل روح افزای دوست

رفتم اندر کعبه و دیر و کلیسا و کنشت ✿ جلوه‌گر دیدم بهر جا پرتو سیمای دوست

دوستان آخر خدارا خیمه لیلی کجاست ✿ کار مجنون نیست بیرون رفتن از صحرای دوست

کشوری را کرد رسوا هر که شد رسوای یار ✿ عالمی را کرد شیدا هر که شد شیدای دوست

رأی او باشد فراق و رأی من باشد وصال ✿ مقتضی شد رأی من بر اقتضای رأی دوست

شد دماغ جان معطر دست عطار نسیم ✿ تا گره بگشود از گیسوی عنبرسای دوست

اهل دلرا گر گذر افتد سر خاك تراب

بشنود با گوش هوش از تربتش غوغای دوست

دلبر بدل است دل برم نیست ‌ ‌ دل نیست برم چو دلبرم نیست
خواهم کشمش چو جان در آغوش ‌ ‌ بی زور وزر این میسرم نیست
گفتم بنهم بخواب خوش سر ‌ ‌ افسوس که دیگر آن سرم نیست
در پنجهٔ عشق پنجه کردم ‌ ‌ این رنجه زخصم دیگرم نیست
از یاری این و آن چسودم ‌ ‌ چون شاهد بخت یاورم نیست
من گمشده دیار عشقم ‌ ‌ آوخ که نشان ز کشورم نیست
ای خضر خجسته پی مدد کن ‌ ‌ در بادیهٔ که رهبرم نیست
من ماندم و کاروان گذشتند ‌ ‌ آسوده رهی که بگذرم نیست

گفتا گذر از تراب آرم
خوش گفت ولیك باورم نیست

تو شاه حسنی و ازخط رخت سپاه گرفت ✿ زدند طشت غمت را از آنکه ماه گرفت
اگر تو سروی کی سرو را قباست ببر ✿ وگر تو ماهی کی مه بسر کلاه گرفت
زنشأه می عشقت بپای خم زاهد ✿ میان میکده مسکن ز خانقاه گرفت
بیار ساقی گلچهره می که نرگس جام ✿ بیاد نرگس مست تو صبحگاه گرفت
نمودهٔ تو مگر چهره در چمن بر گل ✿ که گل حجاب زشرم تو از گیاه گرفت
کنم چگونه نهان راز دل زمفتی عشق ✿ که زشك سرخ ورخ زرد من گواه گرفت
ز چشم و ابرو و مژگان یار میترسم ✿ فغان که تیر و کمان ترك دل سیاه گرفت
دل از تطاول زلفش چنان بجان آمد ✿ که زیر سایه دیوار غم پناه گرفت

چنان تراب بجان متصل بود با دوست
که در میان خودودوست اشتباه گرفت

هر دل سلسله گر طره جانانه نداشت
بسته در سلسله صد سلسله دیوانه نداشت

صید میکرد چسان مرغ دل شیفته کان
دام زلفش اکر از خال سیه دانه نداشت

ردمی بود همه پیشه آن شوخ اکر
آشنائی بهمه مردم بیگانه نداشت

کر نمیخواست خورد خون مرا پیش رقیب
چشم بر ساغر و لب بر لب پیمانه نداشت

اهدار عیب من مست بهشیاران کفت
خبر از غمزه آن نرکس مستانه نداشت

کنجهای غم عشقش بکجا پنهان بود
جای چون گنج اکر در دل ویرانه نداشت

کر دل شمع نمیسوخت چو من زآتش عشق
کریه سوختن از هستی پروانه نداشت

خواست جمشید کدای سر کویش کردد
ورنه در دل هوس منصب شاهانه نداشت

کر نه غواص به بحر غم عشق است تراب
سفنه زالماس مژه این همه در دانه نداشت

از بچشم خوش تو کوشه نشین است
کوشه نشین را بغمزه آفت دین است

دست عجب آورند نافه کراز چین
طرفه که در نافه دو زلف تو چین است

هندوی خال تورا بدیدم و کفتم
آنکه کند روز کار من سیه این است

سرو توئی سرو اکر براه چمان است
ماه توئی ماه اکر بروی زمین است

چون برم از ترك چشم مست تو جان را
بادو کمان آن سیه دل بکمین است

شد غم پروانه شمع را شرر جان
دوست که حق وفا شناخت چنین است

زلف پریشان صبا بروی تو کرده
با شب هجران بروز وصل قرین است

دشتیم از دل بشوی دست و دل از جان
بهر تو مقصود ما همان و همین است

میر غمم لشکر جنون به یسارم
شاه جنونم سپاه غم بیمین است

کنج مرادی و دیگران بتو خائف
بایدت لو خازنی تراب امین است

کمند هر سر زلف تو پیچ و تاب گرفت — هزار سلسلهٔ دل ز شیخ و شاب گرف
عجب که رهزن زلفت برای بردن دل — بکف ز روی تو شب شمع آفتاب گرف
که تازه عکس تو نقشی به بینم اندر آب — سرشك من همه روی زمین در آب گرف
بیاد وصلم و میسوزم از شرار فراق — بجنتم گنه عشق در عذاب گرف
بطشت سینه زنم دست غم از آنکه ترا — کسوف کاکل خط روی آفتاب گرف
بدین بهم که به بینم شبی بخواب رخش — مرا دو دیده بیدار بخت خواب گرف
بجز وفا چه گناهی ز دوستان دیده است — که کشتن همه عاشقان ثواب گرف
رقیب آمد و از من برید یار سخن — باو نمود تلطف بمن عتاب گرف
زمانه خواست در آغوش یار چون گل را — ز چشم بلبل بیدل حسد گلاب گرف
بنغمه های حجاز زند بلبلان عراق — که ترك یار سیم ساغر شراب گرف
بدینخوشم که چه شد مست از شراب نشاط — ز پارهٔ دل بریان من کباب گرف
ز دست عشق بود فتح باب دل برخش — که ملك جان شه حسنش بفتح باب گرف

در آتش دل و در آب دیده‌ام شب و روز
که پا چرا چو هوا از سر تراب گرفت

اگرچه رسم نکویان شهر جور جفاست ✿ ولی بعاشق غمدیده این ... روا
غریق بحر سرشك است مردم چشمم ✿ چرا که مردم آبی همیشه در دریا
روا بود که بپوشم از تو دیده چپ ✿ که قامت تو نه بینم جز ... دیده راس
بهر کجا نظر آریم شکل جان بینیم ✿ چو صورت تو در آیینهٔ تصور ما
ببین ... در تماشا میکنی ✿ از آنکه دردلی و دردلم ز عشق صفاس
تنت چو جان ز لطافت عیان ز پیرهن است ✿ که عقل گفت ز تن روح عالمی پیدا

سیاکر چه آهوی چشمت زندپیکانم ✿ نپوشم‌ازرخ تودیده زانکه‌این خطااست
ردزقد وچهر تودیدم بهشت وطوبی‌را ✿ که‌رخ فرازقدت چون بهشت برطوبی است
کربیزم جان‌لب‌تو راح روح پیوند است ✿ بلوح دل قد توسرو باغ جان آراست
اه کنم چه‌چاره‌چه سازم کجاروم چکنم ✿ که دل بطره تو مبتلا بدام بلاست
هنوز خاك زلیلی بسر کنند مجنون ✿ به گرد باد بودکان بدامن صحراست

مرا زجور تو هرکز شکایتی نبود :
بهرچه‌رأی توباشد بدان تراب‌رضاست

بیاد سرو قدت دوست بسکه موزون است ✿ روان‌زچشمه چشمم هزار جیحون‌است
زدشت نجد سر ازخاك برکن ای مجنون ✿ به بین که لیلی مارا هزارمجنون است
جدا فلك زمن آن ماه مهربان را کرد ✿ ندانم ازچه بمن خصم چرخ‌وارون‌است
ز تلخی غم شیرین هنوز خسرو را ✿ زدیده برسم شبدیز اشك کلکون‌است
مگر بدست صبا داده دلبرم سر زلف ✿ که مشکبار صباصبحدم بهامون است
مرا بود صدف دیده پرز کوهر اشك ✿ اکر بدرج دهان تو در مکنون است
ن تو در زمانه بحسن و جمال بی چونی ✿ چراکه صورت تو نقش کلك بیچون‌است
دو نوش لعل تو واشك هر دو دیده من ✿ یکی طبرزدوآن‌دیگری طبرخون‌است
بوهم هیچ دهانت قیاس نتوان کرد ✿ دهان تنك توچون ازقیاس‌بیرون است

رقیب طعنه زند برتراب درهجران
بیا که وقت وفاکردن تواکنون است

فرودین است‌و بعیش رخ تو داشاد است ـ بنده قد تو تاسرو شده آزاد است
غنچهٔ کر بشکر خنده شیرین بینی ـ جگر پارهٔ پرویز و دل فرهاد است

گل گر گشت چو لیلی زده بینم بنداز   مرغ بر شاخه چو مجنون ز کاکش فریاد است
باغ در باغ ز بس سرو همه کشمیر است   راغ در راغ ز بس لاله همه نوشاد است
خنجر خار کشیده گل و نالد بلبل   که ز معشوق بعاشق ستم و بیداد است
تکیه بر عهد جهان کس نکند زانکه جهان   همچو عهد چمن و لاله و گل بر باد است
سرو بالای من ای ساقی شمشاد خرام   سرو بالای ترا ناز بهر شمشاد است
بر مشام خردم مشک فشان است نسیم   که سر زلف تو مشکین نفحات باد است
کن عمارت دل ویران من از باده ناب   که خرابم دل از آن دیر خراب آباد است
گر فراموش ز دل گشت ترا عهد قدیم   بستم آن عهد که من با تو هنوزم یاد است

هدف ناوك نازش دل خود کرده تراب
وه که نخجیر غزال ارنگهی صیاد است

دلبر اندر دل و مهجور دل از دلبر ماست   از نظر غایب و اندر همه جا جلوه نماست
در سرشك است اگر مردم چشمم چه عجب   خانه مردم آبی بدرون دریاست
آینه از غیرت دل در نظر اهل بصر   زانکه مرآت دل عاشق صادق بصفاست
عقل آشفته تقدیر شد از صورت خوب   نقش رخسار نکویان رقم صنع خداست
زخم پیکان تو بر زخم دگر مرهم دل   درد بر درد بیفزای که درد تو دواست
گر جهان همچو سکندر نشدت زیر نگین   از چه اندر سر کویت بگدائی داراست
سرو در پیش قدت نیست ببالا موزون   وصف بالای تو گفتم که سخن باشد راست
از چه لیلی صفتت خانه بود در دل تنك   پیش من آی که کاشانه مجنون صحراست
از ارادت بعبادت زچه پردازد شیخ   رسم عشاق صفا پیشه زهاد ریاست
بوسه میخواست که بر کنج لبت بنشیند   خال گفتش که نشست تو درینجا بیجاست

شکوه پیش که برم از تو که بر من حکمی   هرچه از جانب تو جور زمام روفاست

تند مگذر که تراب است بزیر قدمت
بهر پا بوس تو افکنده سر اندر همه جاست

چشم از خنجر ابروی تو خونریز تراست — آهم از ناوك ناز تو بلا خیز تراست
نکهت زلف تو از نافه آهوی تتار — بمشام خردم غالیه انگیز تراست
شور فرهادی من برسر پرویز نبود — لب توازلب شیرین شکر آمیز تراست
عشق یوسف بزلیخا شد اگر آتش تیز — آتش عشق تو اندر دل من تیز تراست
دل زیغمائی عشق توزشیطان چه غمش — این آنخانه زدزداست که بی چیز تراست
کلکم از وصف تو گردید گهر بیز ولی — سخن از درج دهان تو گهر بیز تراست

گرچه ای شوخ دلاویز بود نظم تراب
سر زلف تو ازین نظم دلاویز تراست

در زلف تو نادست صبا سلسله سازاست — افسانه مابا دل دیوانه دراز است
پروانه اگرسوخت به بین شمع مکافات — کز آتش دل رشته جانش بگداز است
چون خیمه زند عشق بوادی محبت — محمود بجان بنده فرمان ایاز است
با یاد تو بستیم در دل برخ غیر — مارا سخنی باتو درین خلوت رازاست
برگشته چومژگان توام بخت سیه کار — تا نرگس مستت سیه از سرمه نازاست
شوقم بسرو سر بکف دست و بلب جان — افسوس که از ناز توام رد نیاز است

مقهور دل ریش تراب از ستم تست
چون طایر بی بال که درچنگل بازاست

ای آشنای دلها، دلهاست آشنایت — وی مدعای جانها، جانهاست مدعایت

دل بود جای دلبر جان گشته وقف جانان　　این را بسوزم از غم آنرا کنم فدا[یت]

کی میبرم شکایت از دوست پیش دشمن　　ببریدم از سرا پا ر از [illegible]

ای حاضری که غائب عمری ز چشم مائی　　در دیدهٔی و در دل جان است اگر چه جای[ت]

چون شمع ار گدازی یا همچونی نوازی　　هستیم از دل و جان تسلیم بر رضای[ت]

جان و دل و سر و تن تقوی و عقل و ایمان　　شایان شوند و لایق گردند گر فدایت

از التهاب هجران گر شد تراب محرق
جاوید داد من را ماء البقا هوایت

بازلف تو گر رشته جان متصلم نیست　　پس یک سر و مو بهر چه وارسته دلم نیست

گر خاك وجودم شود از حادثه ذرات　　یك ذره بجز مهر تو در آب و گلم نیست

گشتم چو ز شمشیر غم عشق تو مقتول　　در باز پسین بانك ز تیغ اجلم نیست

مشهور بعشق تو و مهجور وصالم　　چون عالم علمی که ز تقوی عملم نیست

مستور ز دیداری و در کالبدی جان　　در هجر و وصال تو به از این مثلم نیست

نیروی شکیبائیم از پنجه غم خست　　با عشق توانائی و تاب جدلم نیست

سرمست تراب است ز سرمست غزالی
در دفتر تنظیم بغیر از غزلم نیست

دلدار نهٔ گر بدلم جای تو از چیست　　بر جان و دلم منزل و مأوای تو از چیست

دوشینه ندادند اگر رطل گرانت　　مخمور چنین نرگس شهلای تو از چیست

گر قند لبت را نمکیدند حریفان　　پژمردگی لعل شکر خای تو از چیست

دل بغمت نیست اسیر ای بت ترسا　　زنار ورع زلف چلیپای تو از چیست

[ح]لال نکردی تو اگر خون محبان　　از رنك حنا خون بکف پای تو از چیست

جان و دل و هوش و خرد و هستیم از تست　　بر مفلس غارت زده یغمای تو از چیست

پروانه بشمع رخ تو جان تراب است
از عاشق دلسوخته پروای تو ازچیست

دردیده نیست دجله اگرنم غنیمت است — ماتم بدل نباشد اگر غم غنیمت است
عهد شباب و قامت چون سرو گو مباش — ایام پیری و کمر خم غنیمت است
پژمرده را روان چو مسیحا دمی نداد — درهم ولی چو پنجه مریم غنیمت است
زفضل و بذل چونکه نشانی بدهر نیست — توصیف معن و قصه حاتم غنیمت است
اعجاز موسوی و کهانت اگر یکی است — طاعات نامقبول ز بلعم غنیمت است
ساقی مرا ببزم حریفان چو نیست بار — رطل گرانم از تو دمادم غنیمت است
باران رحمت است بمستان اگر دریغ — از خوی بباغ چهر تو شبنم غنیمت است
بیمار عشق شد دل و درد توام دواست — بر زخم ازخدنك تو مرهم غنیمت است
من در رخ تومات و تو برقتل من عجول — در عجز باتوام زدن دم غنیمت است

راضی شوای تراب بقسمت زخوان رزق
بسیار اگر ترانبود کم غنیمت است

انکه گفتی هیچکس رادل زراه آگاه نیست — ره چه داند خضر توفیق آنکه اش همراه نیست
چشم دل بگشا وروی شاهد معنی ببین — جلوه گرای کوردل بر چشم اعمی ماه نیست
منکرانرا شرك محروم ازوصال یارداشت — ورنه از جانانه عاشق رانده درگاه نیست
ای همت گر ترا لنك است دروادی عشق — بر در جانان مرا دست طلب کوتاه نیست
خاکساری بایدت گر عاشقی در کوی یار — پیش شاه حسن عاشق راجلال وجاه نیست
از معشوق است ازانبوهی عشاق وبس — ورنه صاحب اقتدار بی سپاهی شاه نیست
از گردم یادر آیم تاچه فرمان آیدم — بنده خود کام است گر بر خواجه دولتخواه نیست
ابقرب وصل جانان درطلب خود کاهلیم — پرتو افکندن بجز ماشمس را اکراه نیست

شمع در شب زنده داری دید روی صبح وصل　　عاشقان را وقت مردن شرط اشك و آه نیست

دربروی عاشق از معشوق مسدود ای تراب
برنیاز عاشقی درگاه و در بیگاه نیست

تا رمز دهان تو هویدا شدنی نیست　　این راز بجانم بود افشا شدنی نیست
پرگار دل از عشق توزد آن گره غم　　کز ناخن تدبیر خرد وا شدنی نیست
دل از بر من بردی و عقل از پی دل رفت　　ای وای که این گمشده پیدا شدنی نیست
هر روز دهی وعده فردای وصالم　　افسوس که امروز تو فردا شدنی نیست
ای شیخ بتکفیر من از باده و ساده　　فتوی چه دهی حکم تو اجرا شدنی نیست
به جامه رندی بود از دلق ریائی　　منتر واك من این شیوه شیدا شدنی نیست
آنرا که برد عشق شکیب از دل شیدا　　از موعظه عقل شکیبا شدنی نیست
امروز غنیمت شمرم بزم خوش انس　　فردا ز برایم چو مهیا شدنی نیست

رسوای جهانی اگر از عشق تراب است
خوشتر بجهان کار ز رسوا شدنی نیست

گفتم که برمنت زچه جانا نظاره نیست　　گفتا نهانی است اگر آشکاره نیست
گفتم بدرد عشق تو بیمار غم شدم　　گفتا بدرد عشق بجز وصل چاره نیست
گفتم ز استخاره دل خو کنم بعشق　　گفتا بکار خیر ضرور استخاره نیست
گفتم ز آفتاب رخت شد زمین فلك　　گفتا فلك چو دامن تو پرستاره نیست
گفتم که چند سلسلهٔ دل بزلف تست　　گفتا که این عدو بحساب شماره نیست
گفتم اشارتم بوصال ابرویت نکرد　　گفتا اجازه نیست کز ابرو اشاره نیست
گفتم بکام قند مکرر نهد لبت　　گفتا ترا نصیب ز عمر دو باره نیست
گفتم که پاره تار وجودم زجور تست　　گفتا ز خاره کم دل هرماه پاره نیست

گفتم غریق بحر فنا گشتم از غمت　　گفتا غریق بحر فنارا کناره نیست

گفتم بباد داد غمت هستی تراب
گفتا زآب دیده خموشت شراره نیست

آن کاو نهان ز مردمك دیده من است　　باشد اگر پری زچه‌اش دل زآهن‌است

گنجشك وارتا که‌دلم‌صید طفلکی است　　طفل‌سرشك من‌همه شب‌نقل دامن‌است

با چشم دل شوم بتماشای روی دوست　　دلرا بعارضش چوزهر موی روزن‌است

من مات بررخ تو چو حربا برآفتاب　　از شمع این دلیل‌به پروانه روشن‌است

در باغ دل شگفته غمت غنچه مراد　　دامان زخارهر مژه‌ام رشك گلشن است

دلرا متاع دین و خرد گر بودچه سود　　خالش‌بدین‌وعقل‌ودلم هردورهزن‌است

ساقی بیار باده که بر اشکبوس غم　　دراین مصاف رستم من‌ناوك‌افکن است

افراسیاب زلف تودلرا اسیر کرد　　درغبغبت چودید نگون چاه بیژن است

خواهی ببخش و خواه بکش بین تربرا
سرزیرتیغ ودرخط تسلیم گردن است

گرمشك زتاتار و اگرنافه زچین است　　در نافه گیسوی توچین برسرچین‌است

این مطلع فجر است هویدابشب قدر　　یا آنکه ز زلف تو پدیدار جبین است

چون‌جان‌برم‌ازچشم تو کزغمزه‌خونریز　　در کشتنم آن ترك‌سیه دل بکمین است

برزخم دلم خنده تو ازچه نمك ریخت　　با آنکه لب روح فزایت نمکین است

دل یافت حیات ابدی تا زلب تو　　با جوهر جان آب بقا دید عجین است

هروقت که دیدیم ترا یار رقیبی　　افسوس که باطالع بدبخت قرین است

گرخاك ره عشق تراب‌است‌عجب‌نیست
در کوی‌توسلطان‌چوگدا خاك‌نشین‌است

گرنه سر زلف یار سلسله جنبان ماست ازچه سبب همچومن دل بجنون مبتلاست
من زچه نالم زدوست هرچه جفایم کند پیشه عاشق وفا شیوه جانان جفاست
مجلسی عشق را ساقی باقی بود خلوتی انس را شاهد بزم بقاست
پیش دو ابروی او عاشق ایما طلب وه که زدست قدر کشته تیغ قضاست
گوشه تنهائیم جان بلب آورد غم مطرب خوش گوچه شد ساقی مجلس کجاست
در کف شوقم بود ساغر لبریز عشق مجلس انسم خوش است ساتکنم پر بلاست
طاعت وطامات چیست مستی ورندی خوشست این همه روی ریاست وآنهمه صدق وصفاست
آنکه بتقلید عقل نیست بتحقیق عشق گه بکمند هوس گاه بدام هواست
هرچه کنی کن که من تابع حکم توام دل بودش آرزو هرچه ترامدعاست
دل بفراق همی یاد وصال آورد گاه [illegible] وغم گاه بخوف و رجاست

کشته اسیرای تراب دل بخم زلف دوست
بهمن روشن ضمیر در شکم اژدهاست

نهال قد ترا بنده سرو آزاد است گل عذار ترا نزهت خدا داد است
نصیحتی کنمت ای جوان بافرهنگ که این نصیحتم از پیر عقل بریاداست
بدوستی جهان دل مبند کاین غدار بنای دوستیش سخت و سست بنیاداست
عروس دهر عجب نوعروس قتالی است که سرخ پنجه اش ازخون تازه داماداست
هزار خسرو و شیرین و گنج بادآورد چوخاک هستی فرهاد رفته برباد است
بنای عدل که کسری نهاد گشت خراب چوایمنی است که دراین خراب آباداست
در این زمانه عجب دارم ازتفکر عقل از آنکه از غم هر بینوا دلش شاد است
بباغ دهر دلی همچو گل شگفته نشد که بی مزاحم خار و خزان بیداد است
دل صنوبریم همچو بید میلرزد هنوز صبحتم از سرو و بیدو شمشاد است

دلم که مایل لیلی وشی است شیرین کار بتلخ کامی مجنون و شور فرهاد است
بیار باده گلرنك ساقیا کـه چمن زلاله غیرت فرخار و رشك نوشاداست
زسر هفت خط جام جم شدم آگاه که بصره جور پذیروخراب بغداداست
تراب راست چوسودا بسرهوس در دل
بزهدکی گرود کش زعشق ایجاداست
چواشك من رخ دلبر مدام گلگون است چوشعرمن قدجانان همیشه موزون است
بسان بخت من تیره روز گـار بدوش دوزلف تیره آنماه پاره وارون است
هلال ابروی آنماه روی و قامت من خمیده‌تر زکمان یا هلال گردون است
چومن بوصل بخون تشنه لعل سیرابش زحسرت دولبش اشك من طبرخون است
چرا گذشت زمن همچو عمرمن بشتاب مگرندیده‌سرشکم که‌همچو جیحون است
گرشمـه تو زناز و نیاز من در عشق زهرچه عقل تصور نموده افزون است
دل تراب که چون طره‌ات پریشان شد
ز هر دونرگس فتانه تو مفتون است
فساد در درون دلم جای دلبر است من‌زانه بیم جان بدل از نیش نشتر است
گل قند اوبجان تب عشقم کند زیاد چون درلبش حلاوت قند مکـرر است
جانم هلاك نرگس بیمار یار شـد کاورا ز غمزه بالش واز ناز بستراست
قربان چشم‌دوست شود جان هزاربار از شوق آنکه‌در کف بیمار خنجراست
چشمت هلاك من شده‌لعلت شفای دل کاین دل گزندباشد وآن‌روح‌پروراست
ازخط وچشم‌ولب تب‌عشق مراطبیب درمان دل بنفشه و بادام و شکر است
رنجور یار و در عرق تب تن تـراب
گاهی‌چو مرغ آبی وگه‌چون‌سمندراست

تازشمع عارضت برجان شرارافتاده است ☆ جان بپایت هرزمان پروانه‌وارافتاده‌است
عشق وذلت رنج ومحنت هجروعزلت دردوغم ☆ این چهاراز آن چهارم خوش دچار افتاده‌است
زلف مشکین ازبنا گوشش برآورده‌است سر ☆ یا سوادالليل درنصف النهار افتاده است
در صف مژگان اوچشم است یاترکی بناز ☆ مست اندرلشکری خنجر گذار افتاده‌است
هرطرف ازتیرمژگانش بجولان گاه عشق ☆ صد هزاران رستم و اسفندیار افتاده‌است
من نه ازرمز دهانش آگهم لیك از قلم ☆ حرفی از اسرار پنهان آشکار افتاده‌است
ساربانا بگذر ازمن زودکن عزم رحیل ☆ کاندرین صحرا مرا ازناقه بار افتاده‌است
گوئیا ازنشأه عشقش خم می شد بجوش ☆ کاینچنین درپای خم زاهدخمارافتاده‌است
از حجابات خفی تاروی اوشد جلوه گر ☆ عاشقان را پرده‌ها ازروی کارافتاده‌است
سرو میرقصد بیکپا در کنار جویبار ☆ عکس بالایش مگر در جویبارافتاده‌است

تا ببوسم پای او هرجاگذرآرد تراب
شدوجودم خاك ودرهر رهگذارافتاداست

ما بین دل و من و دهانت ☆ رمزیست نهفته در میانت
هیچ از دهنت نشان ندیدم ☆ الا بدلالت بیانت
ای تازه نهال گلشن دل ☆ ناز است بسرو بوستانت
آرم چه تصورت بخوبی ☆ تا آنکه کنم خطاب آنت
سروی نه گلی نه هرچه گویم ☆ بینم همه خوبتر از آنت
در لوح تصور معانی ☆ جاشد چوالف میان جانت
از اشك قلم زبان ببرم ☆ کاور است سربر درنهانت
افسوس که درحقارت آمد ☆ در نیستیم یقین گمانت
باقی است ترابم از عناصر ☆ تا سر بنهم بر آستانت

گرفته شانه بدست تو بیشمار انگشت — که دردو زلف توساید بتارتار انگشت
دهد نشان رخ خوب تو بپروانه — فروغ شمع برآورده ازشرار انگشت
ستاره از عرق چهره بر زمین ریزی — برآفتاب کشی گر هلال وار انگشت
فغان کشید چومن ازتو درچمن بلبل — ازین ستم که برآورده گل زخارانگشت
زدست خویش بپای تو خون خودریزم — گر ای نگار بخونم کنی نگار انگشت
در آرزوی هلاکم اگر پس از مردن — کشی بتربتم از بهر یادگار انگشت
مرا به‌بندگیت عشق خواند چون بنهاد — قبول حکم تو بر چشم اشکبار انگشت
دهان گشایدو پیچد بخود چومار سیاه — زنم چوبر سر آنمار تا بدار انگشت

ترا‌ب دست درازی مکن بزلف بتان
نزد بمار سیه مرد هوشیار انگشت

تراکه رسم دگرغیر بیوفائی نیست — مکن‌مکن که‌چنین‌شرط‌آشنائی‌نیست
غم جدائی یاران مگر نمیدانی — که‌هیچ‌غم‌بجهان چو‌نغم‌جدائی‌نیست
گدائی تو گزینم بسلطنت‌ایدوست — ازآنکه‌سلطنتی به‌ازاین گدائی‌نیست
کسیکه گشت چومن درکمندعشق‌اسیر — ازاین کمند بلایش دگررهائی نیست
خوشم بمستی و رندی بیارساقی می — که ظاهرم ورع زاهد ریائی نیست
بهار میگذرد همچو لاله ساغر کش — بعهدعمر چو ایام گل بقائی‌نیست
مرا بعشق بود در کف نیاز دلی — فغان که‌درهمهٔ شهر دلربائی نیست

بخاك پای تو زان روی سر نهاده تراب
زبسکه‌جان‌ودل آنجاست جای‌پائی‌نیست

روبالای توچون درباغ دل‌مأوا گرفت — همچو بالای تو کار عاشقی بالا گرفت

کن خدا را ای طبیب آخر دماغم را علاج　　کز غم لیلی وشی مجنون ره صحرا گرفت
خنده ساقی بابر گریهٔ مستان خوش است　　زانکه ساغر خنده‌اش از گریهٔ مینا گرفت
گرچه دارد عالمی شهباز عشقش زیر بال　　اشتیاق اندر دل تنك خراب ما گرفت
پای همت بر سر تقوی و دینداری نهد　　هر که اندر دست اندر بزم غم صهبا گرفت
ماه گردون سیرا گر در خوشه و میزان کند　　ماه رخسار توجا در عقرب جوزا گرفت

پس تراب اندر فراقت ریخت از مژگان سرشك
خاك راهت را همه در لؤلؤ لالا گرفت

تیغ ابروی توای شوخ زبس خونریز است　　مردم چشم مرا حادثه چنگیز است
نفخات سر زلف نوچه با سنبل کرد　　که صبا ازخم زلفت سحر عنبر بیز است
خوی چکان مست مگر در چمن آوردی رو　　که زباران بهاری چمن عبهر خیز است
ازسر کوی تو هرگز نتوانم برخاست　　بس فرح زاو طرب خیز و نشاط انگیز است
زلف دردامن توپای کشیده است دراز　　دل بدامان خم زلف تو دست آویز است
قرنها رفت زشور غم شیرین در گوش　　باز آواز نکیسائیم از پرویز است
ازشکرخنده‌ات ایخسرو شیرین گلگون　　از سرشك غم فرهاد سم شبدیز است
ایکه از خنده طبرزد زطبرخون ریزی　　چشمه‌چشم مرا بین که طبرخون ریز است

آرزوی لب شیرین تو در کام تراب
باشد آن قند مکرر که نمك آمیز است

پروانه جانم را شمع رخ زیبایت　　سوزد که بخود پیچم چون دود زسودایت
از خانه دل بیرون کردیم غم جارا　　تا غیر نگیرد جا در منزل و مأوایت
در باغ ازین بالابر سرو قیامت کن　　بنشین تو که برخیزد پیش قدر عنایت
ازبوی سمن مشگین گردید مشام جان　　چون بادصبا برهم زد زلف سمنسایت

ای شمع ضیاگستر فانوس فلک‌راخور — شد شمع ضیا پرور گردیدچه حربایت
جمعی به پریشانی از زلف پریشانت — خلقی بجگر خائی از لعل‌شکر خایت
ایدلبر جانانه از جان و دل ار پرسی — جان گشت بایثارت دل شدچه بیغمایت
درعشق اگر خواهی رسوائی‌وشیدائی — گیتی همه رسوایت عالم همه شیدایت
برشمع وجود من‌چون صبح‌دمی بگذر — در گریه دهم خندان تا جان بتمنایت
هم شیوه طراری در سنبل مشکینت — هم غمزه جادوئی در نرگس فتانت

هستی تراب عشقت داده‌است بباد غم
خاکم بهمه وادی تا بوسه دهم پایت

ساقیا عید جم‌است، و بکفم جام‌جم است — باده پیش آر که‌رسم جم‌وعیدعجم‌است
گرچه‌می‌موسم گل مایه‌عیش‌است‌ونشاط — لیک می‌خوردن بی‌یارهمه‌درد وغم‌است
بت پرستم اگر ایشخ چکارت با من — مقصدم راچه ندانی که صمدیاصنم است
صنما زلف چو زنار ترا تا دیدم — بت پرستی ز مسلمانی من متهم است
طاق ابروی تو و ماه نو و قامت من — هرسه‌خم گشته‌وزلف‌سیهت‌خم‌بخم است
من به تنها نه‌بکوی توشدم کشته‌عشق — ازتو آغشته‌بخون‌هر که‌چوصیدحرم‌است
گر نوشتم زلبت نکته اسرار مرنج — دردوات‌آب‌حیات‌است‌وشکرنی‌قلم است
شیوه من نبود هیچ مگر مهرو وفا — پیشه تو بمن گلشده جور و ستم است

گلشن‌عمرتراب‌ازتو اگر گشت خزان
برتو خوش بلبل‌نظمم بنوا زیروبم‌است

دلم بدام بلا چونکه مبتلا دانست — جزای من بسزای وفا جفا دانست
بخود رقیب ز بیگانگی مرا پنداشت — رقیب محرم بیگانه آشنا دانست
خوشم که کرده‌بخونم نگاردست نگارم — هزار شکر که خون مرا حنادانست

طبیب من که مرا کشت بی‌وقوف نبود علاج مرگم ازین درد بیدوا دانست
خطش که برلب جانبخش گشته‌است مقیم حیات خضر زسر چشمه بقا دانست
نموده ساقی ایام ساغرم پر زهر مرا چو جرعه کش ساغر بلا دانست
چرا ز فقر شکایت کنم که روز ازل نواله خون دلم را قدر غذا دانست
ز طمع کرده قناعت باستخوانی و بس چو قدر عزلت عزت زخودهما دانست
تراب دل نه بعمر وجهان فانی بست
ازآنکه عمروجهان هردو رافنادانست

دلم بیاد دهان تو آنچنان تنك است که وسع سم خیاطش هزارفرسنك است
فریب جادوی چشم ترا چسان نخورم که در کرشمه وسحر اوستادنیرنك است
مرا بنغمه ناهید استماعی نیست بهمجلسی که تراتارچنگ درچنگ است
بهار و بزم گل است و شراب گلناری که چهره تو بباغ ازشراب گلرنك است
اگر زجور خودوو زدلم مثل خواهی مثال تیهو و شهباز وشیشه وسنگ است
چسان رسم بحریم وصال در ره عشق کزین مراحله پای خیال مالنگ است
هزار بار در دوستی بصلح زدیم ترا هنوز بما ازچه‌رو سر جنگ است
تراب عشق بهر تار تو زند مضراب
که هردمم زغمت صدهزارآهنك است

آهوی چشم تو دل از بر صیاد گرفت ابرویت خنجر بیداد زجلاد گرفت
از شکر خنده نمکدان لب شیرینت شور شیرین زسرخسرو و فرهاد گرفت
حاجت زیور و زینت نبود روی ترا زانکه رخسار تراحسن خدا داد گرفت
دل مهجور مرا زلف تودرسلسه بست بسکه بیمار صفت ناله و فریاد گرفت
ناز شست توکه از ناوك مژگان چشمت نقد جان برحسب دست مریزاد گرفت

دل بصیادی تو رفت وزچشمت شد صید آهوی شیر شکاری تو صیاد گرفت

عشق تعلیم سخن کرده ترا خوب تراب
هان که شاگرد ادب از سیلی استاد گرفت

آرد برون شکر زلبت ای پسر حدیث هم شکر است لعل تو و هم شکر حدیث
گر گویمت قمر سخنی گفته ام دروغ زیرا که هیچکس نشنید ازقمر حدیث
من گوش استماع ندارم ولی کنم سرتا بپای گوش تو گوئی اگر حدیث
گر تلخ پاسخی ز نمکدان لعل تو شیرین تراست بهر چه از قندتر حدیث
من را که هرحدیث کسی نیست اعتبار درگوش هوش از تو بود معتبر حدیث
شیخم حدیث زهد و ورع گفت گفتمش کن قصه مختصر که نگوئی دگر حدیث

پرسد حدیث عشق زمن گر کسی ای تراب
عشق تو میکند ز من بی خبر حدیث

کردیم عمر صرف هوی وهوس عبث رفتیم از مژه زچمن خاروخس عبث
مریخت کاش بال و پرم در هوای عشق کردم هوس چو باز شکاری مگس عبث
بگذشت چونکه قافله سالار حسن تو دارم فغان قفای تو من چون جرس عبث
در باغ با ترانه بلبل نساختیم با جغد در خرابه شدم همنفس عبث
بگذاشتیم پنجه خود زیر آسیای خواهیم از کران جهان دادرس عبث
نا جنس جنس کی شود از پند ناصحان کردیم باد بیهده اندر قفس عبث

دانی خدایرا چو کس بیکسان تراب
داری بدل امیـد تلطف ز کس عبث

گر چرخ ببارد بسرم سنگ حوادث یا برمن غمدیده شود حادثه حادث

یکدست بزلف توو یکدست بجام است گر چرخ ببارد بسرم سنك حوادث
ازکشت امیدم همه روید ثمر غــم عشق تو بمرزوعه دل تـا شده حارث
صد بوسه‌طلبکارم از آن لعل‌شکرخند هرگز نزنم‌دم زیك وثـانی و ثالث
پرسند چه باعث شده آیـا بجنونت گویم بجنونم شده هجران تو باعث
باعشوه شیرینی و بـا غمزه لیلی هستی بنکویان تو بخونی همه وارث
جانا بتراب‌عشق‌توسرپنجه گشوده‌است
هر گز نرهد صید زبون ازدم حارث

ززلف تو سلطان حسنت متوج بحسن تو صیاف عشقت مروج
زبالای تو فکرت عاشقان راست ز ابروی تو قبله راستان کج
بجز بر جمال توام دیده اعمی بجز بردیار توام پـای اعرج
بکوی تودل در طواف‌است‌و مارا نه‌مقصود کعبه نه مقصد بود حج
بوادی‌هجران نشسته است مجنون که تا لیلی اش رخ نماید زهودج
بجانم فراق و غمت تور و سلمند که مقتول عشق تو گشتم‌چوایرج
تراب است وسر در خط امرو نهیت
چو بسمل کند زیر شمشیر تو رج

دلبران‌چین‌و ماچین داده برزلفت‌خراج قندمصری درسمر قند لبت آورده باج
عقل‌وجان‌اندرسر کویت‌چوجان‌ودل‌مقیم جان‌ودل‌اندر سر بازار سودایت حراج
یاهلاکم کن‌به‌پیش‌نرگس بیمارخویش یاز گلقند لبت کن درد عشقم را علاج
خودهمی‌دانی که‌جز وصلت‌ندارم‌حاجتی نیست عرض‌حاجت اندرآستانت‌احتیاج
سرعشقت راتوانم چون‌بدل سازم نهان سرخی‌صهباست‌پیداپاك‌باشد چون‌زجاج

شاه اقلیم جنونم شهریار شهر عشق بر سر کویت مرا باشد ز سودای تو تاج

تا رخت شد کعبه و لب زمزم و خالت حجر
واجب الحج شد بدرویشی تراب از اهل حاج

تراست برلب جانبخش معجزات مسیح که زیر تیغ غمت سر نهاده‌ام چو ذبیح
زشور بختی من ای نگار شیرین کار فغان که شکر لعل‌لب تو گشته ملیح
بشیخ صومعه ز تار گیسوان بنمای که از تصور زلف تو بگسلد تسبیح
توگر جدال نداری بعاشقان زچه روی نموده بتن از حلقهای زلف سلیح
بهار روی تو ما را بود مفرح روح بگلشنی دگرم نیست خاطر تفریح
زوصف حسن صفات توام بنطق الکن اگر چه در همه قولم بنظم‌ونثر فصیح
چرا ز توبهٔ می ناصحا دهی پندم تو و شرایط تقوی تراب و کار قبیح

☆ ☆ ☆

زمن زاهدا از چه جوئی فلاح برو بین بکار خود اکنون صلاح
تو وخرقه زهد و شوق بهشت من و ساقی مهوش و جام راح
بشرع غمت طاعتم شد قبول وضویم زاشك است چون هرصباح
می و خون من با رقیبان خورد مگر کرده مفتی می و خون مباح
زکینم بمهر است با ناکسان بر غمم کند با حریفان مزاح
بهر جا کنم رو برویم ز غم دری گشته زان بیوفا افتتاح

تراب است چون کافر عشق دوست
زمن زاهدا از چه جوئی فلاح

شیرین لبی نموده بمن روزگار تلخ کز هجر اوست کام دل بیقرار تلخ

تا عشق او بسر افکنده‌است شور	بر من گذشته گردش لیل و نهار تلخ
بی نقل لعل و باده‌وصلش بود مدام	نقام بکام تلخ و می خوشگوار تلخ
از تلخی فراق نیستان طبع من	شکر چو حنظل آوردم بار بار تلخ
زهر فراق بردل من ریخت زلف یار	آخر نمود کام دلم زهر مار تلخ
در انتظار کرده مرا تلخ کام دوست	گویا نداند انکه بود انتظار تلخ
بگذشت روزگار چو تلخ از تراب گفت
شیرین لبی نموده بمن روزگار تلخ

نهان کردی ز من آن روی فرخ	بلی پوشد پری از مردمان رخ
بباغ دل قد تو سرو کشمیر	ببزم جان رخ تو ماه خلخ
هزارت نکته اسرار گفتم	که تا یابم دهانت را بپاسخ
ندادی پاسخم دشنام افسوس	دهانت را ندیدم هیچ آوخ
بدیدار تو مشتاقم خدا را	چو کار من بر افکن پرده از رخ
شرار عشق تو گردیده بر من	گلستان چون بر ابراهیم تا رخ
گرت گویم که بر کام ترابی
بترکی گوئیم ای بیوفا یخ

باغم عشق تو گر مارا سروکاری نبود	بردلم از یار وز اغیار آزادی نبود
گر نبودی طعنه اغیار در دنبال عشق	بر سر بار غم دل هیچ سر باری نبود
از شکر خند لبش سر دهان شد اشکار	ورنه در این راز کس را کشف اسراری نبود
دل گرفتن گرچه رسم دلبری باشد ولی	اینهمه نا مهربانی رسم دلداری نبود
گلبنی را کز سر شکم دیدگان سیراب کرد	حاصلم در وقت گل چیدن بجز خواری نبود
از رقیبم هرچه بردل زخم کاری آمده است	بردلم یك زخم چون زخم زبان کاری نبود

بود اندر خانه عشق تو آنروزی تراب کز بنای عشق صحن و سقف و دیواری نبود

☆ ☆ ☆

از خاك مزارم چو گل عشق بروید چون من شود آشفته دل آنکس که ببوید
اوخ که چو خواهم بنویسم بتو مکتوب مکتوب ز خوناب دلم دیده بشوید
حاجت بتو گفتن نبود شرح غم عشق رسوا بود عاشق چه بگوید چه نگوید
دل بر سر جان جوید و جان بر زبر جان گر شانه دلم از خم گیسوی تو جوید
از مویه چو مو گشتم و از ناله چو نالم بس دل زغمت نالد و بس دیده بموید
انکس که خورد لطمه چوگان غمت را چون گوی کند پا سر و در کوی تو پوید
خواهی ذاتاز حال تراب ارشود آگاه
در آینه بین تا بتو رخساره بگوید

عشق تو با عقل تا مجادله دارد پای دل از طره ات بسلسه دارد
از اثر طفل اشك سرخ به پیری چهره زردم نشان آبله دارد
ماه سیه روز خجلت است چو خالت تا که بمهر رخت مقابله دارد
محمل لیلی گران شده است بناقه جذبه مجنون قفای قافله دارد
خضر رهی کو دلا که بادیه عشق هر قدمی صد هزار مرحله دارد
تنك در آغوش جان زخلوت دل شد بین من و دوست گرچه فاصله دارد
سود تراب از غمت زیان ضرر گشت
عشق تو بادل عجب معامله دارد

مرا که خاك دریار توتیای بصر شد هزار شکر که عشقم قبول اهل نظر شد
بدست عشق جگر گوشه چو عقل سپردم بعمر قسمتم از خوان وصل خون جگر شد
جدا نگشته ام از آستانه اش بدل خود محولم بقضا و مقدرم ز قدر شد

گلی که‌بودمش از دیده آبیار بعمری — بکام دل دگری چید ورنج من بهدر شد
زنا مساعدی بخت وحال شیفته مارا — زمانه‌وضع دگر گشت و کارنوع دگر شد
بزیر تیغ غم دوست عاشقی که‌نهد سر — چوخامه در ره تسلیم‌ره سپار بسر شد
نه طرفه است که‌یابد زعشق پرورشم تن — که من سمندرم ارعشق جانگداز شرر شد
هزار عقرب اگر ریخت‌زلف برمه‌رویش — دو روزونیم بهر مه‌درعقرب‌ازچه‌قمر شد

تراب دررهٔ عشق است اگرچه عاشق مفلس
زابر دیده اوخاك پر ز لؤلؤ تر شد

اگر خیال تو از دل بدر توانم کرد — حدیث‌عشق تورامختصر توانم کرد
برآستان توام معتکف بیاد حضور — گمان‌مکن که‌ازین‌درسفر توانم کرد
ز عمر قصه هستی‌خود کنم‌طومار — تمام قصه هجران اگر توانم کرد
کمند عشق‌نه‌بسته‌است‌دست تدبیرم — بدست‌بسته‌چه خاکی‌بسر توانم کرد
گرفتم آنکه‌کنم خاك‌برزابخم‌اشك — چگونه شام فراقت سحر توانم کرد
چنین که‌هجر تودرکارناله‌ام دارد — بود محال که کاری دگر توانم کرد
بیاد قد دلارام پای هر سروی — هزار جوی روان از بصر توانم کرد
مرا مرکب اگر نیست دردوات‌مبادار — سواد نامه زخون جگر توانم کرد

خبر شدند اگر عالمی زعشق‌تراب
کجا زناله ترا من خبر توانم کرد

درسرای خاص دل آنکه دلبری دارد — دیده‌ازلقای دوست کی بدیگری دارد
چشم دل سیاهش رادیدم و بدل گفتم — ترك مست برقتلم وه که خنجری دارد
آه کزدلازاری دل‌ربود و جان خواهد — بهر ضبط عقل و دین زلف کافری دارد
عاشق‌است‌باجانان روزوشب‌سرو کارش — گرچه برسر زانو روزوشب‌سری دارد

مست باده محنت نیست هر هوسناکی   پر ز زهر غم بر کف عشق ساغری نبود ثمری دارد
جا بقلب دلهایش باشد آن شه خوبان   هر کجا رود از پی شاه لشگری دارد

گر چو شمع می سوزد غم تراب را هر شب
روشن است این کز عشق بر دل آذری دارد

ببوی نافه زلفت کسان که دل ریشند   بزخم خویش زناسور مرهم اندیشند
کنیم گاه بتو سجده گاه پیش صنم   نه عاشقند گروهی که پیرو کیشند
کسی بدولت فقرت غنی بود که شهان   بخاك در گه او خاکسار و درویشند
خوشم بسرزنش دوستان دشمن خو   بسا که دوست یارند و دشمن خویشند
چونیك بر بدو نیکی خویش و بیگانه   غمین مباش که بیگانگان ترا خویشند
مگو بخفیه بد هیچ کس بکس زینهار   که سامعان پس دیوار از پس و پیشند

تراب رزق تو از خون دل نشد کم و بیش
چو قانعان بقناعت زهر کم و بیشند

دل من بزلف دلبر زچه بیقرار باشد   که چو زلف یار من را دل بیقرار باشد
چکنم که دوست با من سر دوستی ندارد   بحریف عهد بندد برقیب یار باشد
دهیم بعشق جانان زچه ناصحا نصیحت   تو حکیم کار خود شو بمنت چکار باشد
نه شد از حنا نگارم کف او چنین نگارین   بکفش زخون عاشق زجفا نگار باشد
چو غبار خط بپوشید عذار ماه من را   زخسوف کلی مه بدلم غبار باشد
بوفای شمع نازم که بسوختش سرا پا   بمیان جمع وسوزش زدل آشکار باشد

زتراب ساقیا می زچه رو دریغ داری
که بیاد چشم مستت بسرم خمار باشد

رخ زصهبای طرب خوبان چو احمر میکنند   خون رشك اندر دل مینا و ساغر میکنند

در هلال جام ریزد چونکه ساقی آفتاب مه‌جبینان مهر چهر از خوی پر از اختر میکنند
بادلم حق نمك دارند بس شیرین لبان تازه ام زخم دل از قند مکرر میکنند
خویش را دل زد بقلب لشگر مژگان یار در مصاف آیا چو با اواین دولشگر میکنند
کار ما را ساخت چشم یار از مژگان بناز زود ترکان دست در مستی بخنجر میکنند
آبروی فقر را نازم که از اکسیر عشق بردر او خاکساران چهره رازر میکنند
گردباداست این بصحرا یاتن گلچهرگان یا که روح عشقبازان خاك بر سر میکنند
چشم از اشك غمش دریا نباشد گرچرا مردم آبی ز دریا گاه سر بر میکنند
فارسان رزمگاه عشق زیر تیغ دوست پوست را خفتان جسم و فرق مغفر میکنند
عاشقان در شاهراه انتخاب از خون دل جسم لاغر را سراپا خط مسطر میکنند
بهر حفظ الصحه دل مستمندان غمش زیر سر بالش ز خشت و خاك بستر میکنند
آشیان بوم دیدند این محن ویرانه را بلبلان قدس سیر باغ دیگر میکنند

ای تراب از جور خوبان تا توانی دم مزن
گرچه پاداش وفا از کینه کیفر میکنند

جز یار مرا کار بدیار نباشد با نیك و بدم هیچ سروکار نباشد
آیا بود آنروز که در بزمگه یار من باشم و می باشدو اغیار نباشد
دل کرد اگر سر مرا فاش عجب نیست دیوانه بکس محرم اسرار نباشد
زنجیر غمش خست مرا گردن طاقت آسوده بود آنکه گرفتار نباشد
خود پیر مغان است اگر ساقی رندان رندی بهمه میکده هشیار نباشد
ایدوست بایثار توام گو سرو جانی است جان و سرما لایق ایثار نباشد
گردید بشرع غمت اقرار بعشقم قاضی دگرش گوش بانکار نباشد
گر ماه تراخوانم و گر سرو بگویم مه را سخن و سرو برفتار نباشد

بردوش توانم زتو بارغم‌عشق است | با انکه مرا طاقت این بار نباشد
فرهاد کند کوه‌زشیرین زتو من‌جان | کوه انکه کند اینهمه دشوار نباشد

ازجان تراب‌است زمضراب فراقت
آن ناله که درزیر و بم تار نباشد

چهرهٔ یارم چو گالمون از می‌احمر شود | زهره بیند آفتاب‌از خوی‌برازاختر شود
گر زندزخمم بروی زخم آن بیدادگر | مرهم‌زخمم ز زخم خنجر دیگر شود
باغبان عشق را در باغ دل نخل امید | ریشه‌هجران‌برك حرمان‌ناامیدی‌بر شود
غمزه اش برخستگان هجر تیردل‌شکاف | خنده‌اش بر کشتگان‌عشق‌جان‌پرور شود
خاك دارائی دگر گشته‌است‌ساقی‌می بیار | زانکه بریأجوج‌غم می‌سداسکندر شود
درچمن خواهم درآیدمست‌بامینا وجام | صانع تقدیر بر صحرا چو میناگر شود
عقل دوراندیش باشدبی‌خبراز کارعشق | عشق جانفرساجنون برعقل‌دانشور شود
عشق رانازم که زستغنای سلطانی‌فقر | خاك پای خاکسارش افسر قیصر شود

آبرو از آتش دل شمع دارد ای تراب
زانکه‌چون‌پروانه‌اش بربادخاکستر شود

دل زدل آزاری تو چاره ندارد | شیشه ما تاب سنك خاره ندارد
غنچه‌زرشك‌لب‌تو بسکه‌خورد خون | غیر دل تنك پاره پاره ندارد
کشتی تن شد غریق لجه طوفان | قلزم اشك غمم کناره ندارد
خواهیم ار کشت کار خیر خدارا | حاجت شورا و استخاره ندارد
ماه گرش زآفتاب کسب ضیا شد | عارض تو حسن استعاره ندارد
بسکه کشیدی بخون گروه‌محبان | گر بحساب آوری شماره ندارد
رفتی و باز آمدی که‌باتو بگویم | عمر بجز من کسی دوباره ندارد

هر که رئیس اداره غم دل شد　　کار بمستخدم اداره ندا[رد]
بر رخت از پرتو تجـلی خوبی　　دیده مـا طـاقت نظـاره ندا[رد]
آه کـه بر کشتنم ز بیم رقیبان　　خنجـر ابروی تو اشـاره ندا[رد]
گفت به هفت آسمان تراب منجم
از بدی بخت یك ستاره ندارد

بشر را مردمی گر زینت فضل و هنر گردد　　توان گفت اشرف مخلوق از نوع بشر [...]
تواضع رسم اهل دانش است ای جاهل غافل　　بزیر افتد سر شاخ شجر چون بارور [...]
زاوج سربلندی در حضیض انکسار افتد　　ببالد کوه چون برخود نگونسار از کمر [...]
دو روزی بر مرادت گشت گر گردون مشوایمن　　بترس از انکه روزی بر تو دور چرخ بر [...]
اگر باشد شب هجران بروز وصل آبستن　　شب هجران مشتاقان ندانم کی سحر [...]
بباغ دل نهال عشق چون عاشق ببار آرد　　فراقش بیخ و خزنش غصن و اندوهش [...]
بمهجوری خیال دوست باشد مونس عاشق　　شود واصل بجانان هر چه عاشق دور تر [...]
بکار بسته ما در چمن زان غنچه شد خندان　　که بر ما از دل تنگش عیان خون جگر [...]
نیرزد کم و کیف این جهان هرگز بر دانا　　که عمری صرف حرف یاوه و بوك و مگر [...]
چو فرهاد است خسرو بی شکر خند لب شیرین　　بکام تلخ کام عشق کی شیرین شکر گرد[د]
گرفتم صخره صما است از سختی دل دلبر　　فغانم بر دل بی رحم او نقش حجر گرد[د]
نظر بازی کنی و خویش را اهل بصر دانی　　نظر باز از کجا ای بی بصر اهل نظر گرد[د]
تراب افتادگی بنگر ز آب و فیض بخشی کن
که باد از سرکشی معدوم بینی چون شرر گردد

ما بچشم دل برخسارش نظر خواهیم کرد　　پرتو مهر رخش نور بصر خواهیم ک[رد]
گر چه فرهادیم در ایام تلخی فراق　　همچو خسرو کام شیرین از شکر خواهیم

یابعشق دوست عقل ودین ودل خواهیم داد یا بترك عاشقی کاری دگر خواهیم ک
کاین چنین موی سیاه من بهجران شد سفید عاقبت شبهای هجران را سحر خواهیم
بادل خونین ز یا رب یا رب شبهای غم آن ستمگر را زحال خود خبر خواهیم کر
گر بریم ازدست هجران جان بوصل آنصنم نو جوانی بازدر پیرانه سر خواهیم کر

تانهد پا بر سرم اندر سر کویش تراب
هستی خود خاك در آن رهگذر خواهیم کرد

عوض اشك دلم از مژه خون میریزد خون دلم گشته واز دیده برون میریز
زلف بر چهره تو گر دیده پریشان ز شمال یا بمه سلسله غالیه گون میریزد
ازدو مژگان من واز دم شمشیر تو خون ای جفا جو نتوان گفت که چون میریزد
دل سودا زدگان است بزلفت که صبا بدماغ خرد از عشق جنون میریزد
بزم انس است ومی عشق که ساقی بطرب بهر من از دگران باده فزون میریزد
ارغوانی است اگر چهره زردم چه عجب غم برخساره من خون درون میریزد
دیر گاهی است که شد نوش لبت نیش درون بسکه جان دلت از زلف نگون میریز
باطل السحر بیان تو با فسون اعجاز آب اعجاز نگاهت بفسون میریزد
جان عشاقی و جانها زفراقت بگذار نور چشمی وغمت خون زعیون میریزد

ازغزل نو بنو ای کبك دری طبع تراب
طرح رنگین زتو چون بوقلمون میریزد

زلف تو دریای چشمم را پراز عنبر کند چشمم ای بیمهر راهت را پراز اختر کند
غم بود غواص در دریای دل اوراست غوص چو نصدف تا هر دو چشمم را پراز گوهر کن
چندت ازشمع است ای پروانه عجز سوختن شمع را نازم که داغ دل بسر افسر
بادشاه عشق از نیروی ناز و نور رای شهر دل تسخیر سازد ملك جان انور کند

خاکسارت آبروی آب حیوانرا بریخت   سرزنشها از حیات خضر اسکندر کند
از لبت واعظ نشان نشاء صهبا نیافت   بیخبر وصف شراب چشمه کوثر کند
عشق شد اکسیر و نقد قلب را بر دای تراب
تا نگار سیمبر رخسار ما را زر کند

اگر چه عشق بجان درد بیدوا باشد   بدرد های دگر دارو و شفا باشد
دواج اطلس و دیبا کجا بیاد آرد   برهنه جامه خوابش چو بوریا باشد
بسیر چشم بپوش از نمایش گیتی   ترا چو آینه دل جهان نما باشد
برای رزق کم و بیش غم مخور زینهار   کرت غذا بکم و بیش از قضا باشد
ز یك اراده تو خاك میشود اکسیر   چو خاکت ار بنظر قدر کیمیا باشد
سگان ز جیفه دنیا حسد برند بهم   قناعتش بیکی استخوان هما باشد
نیاورد بنظر گنجهای قارون را   بکنج فقر اگر منزوی گدا باشد
چو تار تار بتارم بر آورد افغان   ز بینوائی خود چون نیم نوا باشد
تراب در خط تسلیم دوست کش گردن
گرم ز تیغ زند سر بدل رضا باشد

دل درخیال روی تو یاد از بهار کرد   سرو قد تو چشم مرا جویبار کرد
آوخ که تیر غمزه آن چشم دل سیاه   صید حریم کوی وفا را شکار کرد
طالع نشد ز شام فراق تو صبح وصل   بردن غمت حکایت لیل و نهار کرد
هر بامداد نافه زلفت نسیم وار   بر هر کجا که کرد گذر مشکبار کرد
روزم اگر سیاه چو شام فراق شد   چشمم سفید در ره تو انتظار کرد
باشد قرار گاه دل من بزلف تو   زلف ترا اگر چه صبا بیقرار کرد
نا دیده بود درد غم عشق را هنوز   دل گر شکایتی ز غم روز گار کرد

چون شمع سوخت رشته جان را و تن گداخت　　عشقت بتن چو آتش غم شعله وار کرد
گر دوش می ببزم حریفان نخورده　　چشم ترا ز بهر چه مستی خمار کرد
صد یك محاسب خرد از دفتر خیال　　مقتول غمزه ات نتواند شمـار کرد

زد گرچه باد حادثه دامان بر آتشم
از آبروی عشق تراب افتخار کرد

جمعیت زلف تو پریشان دل ما کرد　　ما را غمت آسوده زهر چون و چرا کرد
از نرگس بیمار تو دل گشت چو رنجور　　جان از لبت ابدوست تمنای شفا کرد
با مهر رخت ماه فلك شد چو مقابل　　این فرق از او بین زکجا تا به کجا کرد
پاکم مکن ای سرو روان از سر چشمم　　کز چشمه چشمم قدت این نشو و نما کرد
گردید سر کوی توام کعبه آمـال　　تا دل خم ابروی تو محراب دعا کرد
بسیار زهم دور مجاز است و حقیقت　　کز صورت تو مات مرا صنع خدا کرد
من بودم و پرهیز و همه طاعت و تقوی　　کارم قدر از عشق محول به قضا کرد
بگذشت صبا چون ز سر زلف تو برچین　　باز عقده خون نافه آهوی ختـا کرد
گل از رخت آموخت چو در باغ نزاکت　　با برك و نوا بلبل بی برك و نوا کرد
از دوست بدشمن گله ام شرط وفا نیست　　هر جور بما کرد روا بود و بجا کرد
از تنگدلی غنچه سحر شد بتبسم　　با غنچه حکایت زلبت چونکه صبا کرد

پیمان بتو تا بست تراب ای مه بی مهر
چندانکه جفـا دید بعهد تو وفا کرد

خط وفا بلوح دل آنکس رقم کند　　کاندر ره تو همچو قلم سر قدم کند
آنکس که گشت بر سر کوی تو خاکسار　　ترك سریر و افسر کاوس و جم کند
در کعبه وفای تو ما مرغ بسـملیم　　صیاد را که گفت که صید حرم کند

من را وفای عهد تو کی میرود زیاد هرچند غیر جور و رقیبم ستم کند
عاشق که‌ازکشاکش جورت شوددو نیم کی زیر اره جرأت لا و نعم کند
زاهد که ذکر قلبی او بود یاصمد دل را بیاد روی تو بیت الصنم کند

کمتر تراب برسر کویش زخاك نیست
انصاف نیست گر زسرم پای کم کند

سودای سر زلف شما در سر ما بود این است که‌مارا سر سودای‌شما بود
بر باد فنا داد چرا عشق تو خاکم در آتش لعل تو مگر آب بقا بود
آن شیخ که تکفیرمن ازعشق تومیکرد غافل ز جمال تو و از صنع خدا بود
در توبه بمسجد شدم ازمجلس رندان دیدم همه را طاعت و تقوای ریا بود
از صومعه و کعبه و میخانه گذشتم انوار تجلی خدا در همه جا بود
در دیر مغان پای خم باده نشستم پیدا ز رخ پیر مغان نور خدا بود
ساقی ز دلم درد غم زهد وریا برد چون دید بدرد دل ما باده دوا بود
بسیار به ما خط خطا از تو کشیدند چون‌خوب بدیدم همه را خط‌خطا بود
صهبای غمت را ز کف ساقی قسمت لاجرعه کشیدیم که جامی ز بلا بود
امروز که بستیم بتو عهد و محبت در عهد تو پنداشتم ای شوخ وفا بود
آفاق سحر گشت ز زلف تو معنبر زلف تو مگر در کف عطار صبا بود

فریاد تراب از ستمت کس نشنیدهٔ
کان غمزده در عشق توراضی به‌قضابود

لب آن نوش پسر تا ز لبم‌دور بود دلم از نیش غمش خانه زنبور بود
چشم‌مستش که کندعربده‌وفتنه‌خوش‌است مست ازفتنه و وزعربده معذور بود
خط نورسته بگرد لب او دانی چیست گرد تنك شکرش چند عدد مور بود

ساقیا باد بقربان لب میگونت | آن همه نشاه که اندر می انگور بود
مگر ازجام غم عشق تو زاهدشدمست | که به محراب دعا بیخود ومخمور بود
عشق را نازم وآن منصب شاهانهٔ عشق | که گدای ره او قیصر و فغفور بود
جلوه گاه نظرم پرتو مهر رخ تست | گرچه از چشم من دلشده مستور بود
هرکه از ساقی عشق‌تو کشد ساغر غم | اندر آن نشاءغم سرخوش و مسروربود
همره اشك روان شو زدلم در دیده | زانکه تشریف تو در چشم ترم‌نور بود
هرکه بد بر رخ خوب تو نظرباز کند | همچوهر چشم بد از عارض تودوربود

تا خیال تو مجسم شده در پیش تراب
بوصال تو همی باشد و مهجور بود

کارصبا و زلف تو چون با هم اوفتد | آشفتگی به کار همه عالم اوفتد
شد چشم کافر تو پریزاد فتنه خیز | تا فتنه ها بجان بنی آدم اوفتد
چون رستمت کمند بر افر اسیاب دل | زان زلف‌حلقه‌حلقه وخم ودرخم‌اوفتد
بیچاره را خلاص ز دام غم تو نیست | بر نا توان کمند بلامحکم اوفتد
چون‌لاله جام‌گیر وچونرگس‌خمار باش | کز تاب می بباغ رخت شبنم اوفتد
بگشاید ار نسیم سر زلف تو ز هم | بس عقده ها بکار دلم از غم اوفتد
دل محرم خریم وصال است ودیده را | باشد چو دل که بر رخ‌تومحرم اوفتد
دل کردم از تطاول زلف بتان خلاص | ترسم بدست اهر من این خاتم اوفتد
حرفی اگر ز سر دهانت بیان کنم | آن راز نکته ایست که بس مبهم‌اوفتد
تا بردلم ز ناوك عشقت جراحت است | ناسور بر جراحتم از مرهم اوفتد

خیزند از قفای تو بسیار چون‌تراب
لیك اتفاق همچو تو مارا کم اوفتد

کس پای شوق در ره مقصود سر نکرد تا ترك سر چو خامه ز تیغ خطر نکرد
هر عاشقی که کرد ز تیغ بلا حذر جانرا به پیش تیر ملامت سپر نکرد
رندانه کرد پیشه خود هر که عاشقی از عاشقی چه دید که کار دگر نکرد
عمری از و بگوشهٔ عزلت نشسته ایم بر ما چرا بگوشهٔ چشمی نظر نکرد
دشنامم آرزو است ز قند مکررش کس را چو تلخ کام نبات ازشکرنکرد
هجران بباغ دل شدش از دیده آبیار نخل امید عشق بجز غم ثمر نکرد
باآنکه خاك گشت وجودم براه عشق روزی بمن ز راه محبت گذر نکرد
آتش اگر بسختی آهن کند اثر پس برتو سنگدل ز چه آهم آثرنکرد

فرهاد کوه کند ز شیرین تراب جان
عشق امتحان عاشق از این بیشترنکرد

پرویز را مذاق چو شیرین شکر کند تلخی کام کو هکنش کی اثر کند
روز امید وصل اگر شب کند کسی شام فراق نیز تواند سحر کند
معشوق بیوفا نبود نیست عاشقی کز سوز عشق دلبر خود را خبر کند
بنهاد شمع رشته جان در شرار دل تا هر نفس نثار بپروانه سر کند
ساقی بیار باده بیغش که شیخ را رندانه خلوتی است که کار دگر کند
آنکس ببوته غم جانان گداخت جان کز کیمیای عشق رخ خویش زر کند

بر آتش فراق ز دم آب از سرشك
تا بر تراب همچو نسیمی گذر کند

بروز گار مرا روز گار و یاری بود چه روزگار خوش و یار بردباری بود
میان باغ بر آن سرو قامتم لب جوی کناره از همه کس بوسه و کناری بود
از آن غزال غزلخوان و ترك تا تاری مرا سماع غزل با سرود و تاری بود

بغیر مستی وعشقم نبود شیوه و کار چه شیوه خوشیم‌بود و خوب کاری بود
خوشا که بودبرم یار همچو خرمن گل زاشك هر مژه در چشم غیر خاری‌بود
کنون ز دیده کنم لاله زار دامن را که دامن‌من‌ازاو رشك لاله زاری بود
دریغ و آه‌که رفت اختیار من ازدست خوش آنزمان که‌بدست‌من‌اختیاری‌بود
سزد که زار بگریم همی چو ابر بهار که هر خزان ز رخ او مرابهاری بود
خوش آنزمان که گذارازمن‌آردو گوید
تراب در ره من کمترین غباری بود

ز خویش دلدار نمایدم فرد به پیش اغیار فزایدم درد
کجا کنم رو که یار بد خو بگرم بازار سر آیدم سرد
گرم چو دشمن کشد بخون تن بدست بیکار نشایدم کرد
شدم چو عاشق بعشق صادق ز عشق رخسار ببایدم زرد
شدم بکویش بجستجو یش که از تن زار بر آیدم گرد
بششدر غم ز مهره‌ام کم چو دهر هکار گشایدم نرد
مطالع زشت همی ز کاکشت دماندم خار ربایدم درد
ز دست دونان گرفتن نان بیاندم عار نبایدم خورد
تراب مطلع نمود مقطع
زخویش دلدار نمایدم‌فرد

پرتو مهر رخ تو ماه ندارد شبه خرد بخرد اشتباه ندارد
ماه نگویم ترا که ماه بعارض زلف خم اندر خم سیاه ندارد
بار فراق‌ترا بدین تن لاغر چون بکشم تاب کوه کاه ندارد
خصم بریزه بطوف کوی‌توخونم حرمت صید حرم نگاه ندارد

کافر عشقم ثواب وصل تو دانم مظلمه عاشقی گناه ندارد
یوسف دل چون اسیر درذقنت شد جز سر زلفت رسن بچاه ندارد
سبزه خط خوش دمیده گرد لب تو چشمه حیوان چنین گیاه ندارد
اهل بصر نیست آنکه سروقدت را دید و چومن دیده‌ات براه ندارد
خاك نشین هر که گشت برسر کویت چشم بدیهیم پادشاه ندارد
جز دوزخ زرد واشك سرخ وخدارا عاشق صادق دگر گواه ندارد
روبکجا آوردم تراب ز کویش
دل چو بجز در گهش پناه ندارد

سالها خانه دل خلوتی جانان بود یار در جان و فغانم زغم هجران بود
ای خوش آنروز که چون طفل سرشکم همه‌وقت جای آن روشنی باصره در دامان بود
ای خوش آنروز که ازرغم رقیبان عقور بامن دلشده دلبر بسر پیمان بود
ای خوس آنروز که در هجر بامید وصال آن طبیب دل و جان درد مرا درمان بود
جان بصبح رخ جانانه سپارم چون شمع کز ازل عاریه از اوبه تن من جان بود
کشته جان دادن من بی رخ جانان مشکل ورنه اندر قدمش دادن جان آسان بود
رفت آن خسرو شیرین و خموش است تراب
کاین همه شور چو فرهاد مرا از آن بود

صاحب نظران منظر خوب تو چه دیدند با پای طلب بر سر کوی تو دویدند
جز عهد تو هر عهد بدل بود شکستند جز مهر تو هر مهر بجان بود بریدند
بی واسطه منطقه صد نکته اسرار از غنچه خاموش تو عشاق شنیدند
دل در بر عشاق چو آهوی رمیده از یك نگه آهوی چشم تو رمیدند
از مخلب شاهین جفایت چو کبوتر در خون همه دلهای ستمدیده طپیدند

از خامهٔ صنعت صور خوب طرازند — اندام ترا با قلم ناز کشیدند
حیرت‌زده خوبان به تماشای جمالت — اندر عجبندو سر انگشت گزیدند
چون شاهد حسن تو ببازار بر آمد — با نقد روان جنس وفای توخریدند
در کشور جان خسرو شیرین سخنانند — آنانکه بیاد لبت انگشت مزیدند
مانند تراب از غم تو منتظرانت
پیراهن طاقت به تن صبر دریدند

دوستان دوست مرا دشمن جان ودل شد — دل وجان برد و ازو کار مرا مشکل شد
دیده‌ام ریخت همی اشك دمادم بفراق — ماه بی مهر مرا جای چو در محمل شد
خرمن عمر مرا سوخت چو پروانه زرشك — شمع رویش چوضیا پرور هر محفل شد
دید چون سرو قدش را بچنین رعنائی — پایش از آمدن و رفتن او در گل شد
تیغ در دست و گذشت از من وزهجر م کشت — وه که دوراز من محزون زجفاقاتل شد
تنگدل بودم و دیدیم شکر خنده یار — ازمعمای لبش مشکل ما را حل شد
حال دل‌را ز چه پرسیم در آن زلف تراب
کاندر آن سلسله مجنون دل صدعاقل شد

خضر اگر از لب او چشمه حیوان نگرد — آب حیوان بزمین ریزد وبر جان نگرد
جان بهر موی تنم روزنهٔ ساخته چشم — مو بمو تا همه اندام ز جانان نگرد
رفته هرخار بپایم شده از دیده برون — بی بصر به بصرم طرفه که مژگان نگرد
ساقیا در چمن از گردش جام تو بود — نرگس هست که بر لاله نعمان نگرد
باغبان را بچمن سرو بسی هست چو من — کی چو بالای تو بر سر وخرامان نگرد
آنکه پامال غم عشق تو گشت است چه مور — از تکبر نه عجب گر بسلیمان نگرد
زاهدی عیب نظربازی ما کرد تراب — از رخ خوب توچون صنعت یزدان نگرد

مصور آمد وتصویر آن نگار کشید — رسید چونکه بنازش هزار بار کشید
زکلك نقش طرازی بنان منشی حسن — خطی بگرد عذارش بیاد گار کشید
دلم چو بود زسودای زلف او شیدا — گرفت ودرخم زنجیر تابدار کشید
زمیگساری ساقی چشم او نرگس — نخورده باده و دردسر خمار کشید
کسیکه منع من دلفکار کردزعشق — چومن شدعاشق و آه ازدل فکار کشید
زابروی عرق الوده چشم دل سیهش — برای کشتن من تیغ آبدار کشید

تراب را الف قد خمیده گشت چو دال
بدوش صبر ز بس بار انتظار کشید

از دهان تو دلم بوسه تمنا دارد — هیچ دانی که چرا خواهش بیجا دارد
دل که از زلف توبا ماکندافسانه دراز — قصه کوته گله ئی از شب یلدا دارد
چون سر زلف تو گردید پریشان دل ما — زان سبب با سر زلفت سر سودا دارد
از سر کوی تو هرگز نتوانم برخاست — چو هوائیست زمین گیر که آنجا دارد
ناوك ناز توزان ترك کمانکش بنگاه — هدف تیر هلاکم دل شیدا دارد
مردم دیده ام ازگریه بخون گشت غریق — چو خبرکس زدل مردم دریا دارد
دل من باغم عشق تو ستیزد شب وروز — کوشش روبه وشیر است تماشا دارد
لیلی حسن تو تا خیمه برون زد ازشهر — دل سر گشته مجنون سر صحرا دارد

روزهجران تو جانا دل مهجور تراب
خوش غم انگیزچونی هر نفس آوا دارد

باده پیمای لب جانانه چشم ما بود — خنده ساغر مدام از گریه مینا بود
تاکه برآن گوهر یکدانه ام دل شد صدف — همچو دریا دیده ام پر لؤلؤ لالا بود
دل گرش خاراست آن آئینه رو نبود عجب — زانکه جا آئینه را اندر دل خارا بود

بوسهٔ کردم تمنا از لبش خندید و گفت　　نکتهٔ موهوم گفتی خواهشت بیجا بود
ساربانا بگذر از من وادی لیلیست این　　جای مجنون خوش بروی خار این صحرا بود
گر شدم اندر کلیسا از حرم منعم مکن　　شیخ صنعان دعایش دختر ترسا بود
کرده‌است از جویبار دیده‌ام نشو و نما　　گرچه در باغ دل آن سرو سهی بالا بود
ناله‌ام هر شب بگوش آن کمان ابرو رسید　　وه که غافل از خدنك آه جان‌فرسا بود
شمع سوزد رشته جانرا همی سر تا بپا　　باز در سوزاندن پروانه بی پروا بود

سود سودا درزیان عشق می‌بینم تراب
تا دلم را با سر زلفش سر سودا بود

از هجرت ای آرام جان تاب و توانم میرود　　تنها ز تن تاب و توان نه بلکه جانم میرود
ای اختر پرتوفشان ای آفتاب مهوشان　　از هجر تو بر کهکشان آه و فغانم میرود
چندای صنم از خوی تو سرگشته‌ام در کوی تو　　خاطر بیاد روی تو در گلستانم میرود
جانم ز دل شد ریشتر نیش غمت چون نیشتر　　از رك گذشته بیشتر در استخوانم میرود
تو شمع و من پروانه‌ام پروانهٔ پروانه‌ام　　کز سوختن پروانه‌ام کاین امتحانم میرود
تو نوش پاسخ گر چنین از شکر آری انگبین　　تلخی هجرانت یقین زود از گمانم میرود
بگذر خدارا بر سرم بنشین زمانی در برم　　تا یکزمانت بنگرم کاین دم زمانم میرود
زین زلف و خال عنبرین گاهی بری دل گاه دین　　آه و فغان کز آن و این این رفت و آنم میرود

بخرام ای سرو روان پیش تراب ناتوان
کز جوی چشم خون‌فشان آب روانم میرود

طراوت گل رخسار یار میگذرد　　هزار حیف که فصل بهار میگذرد
چو خار ریش زند نیش از گل رخ یار　　ز حسرتش بدلم نیش خار میگذرد
سیاهی شب دیجور ریش می آید　　چراغ دیده شب زنده دار میگذرد

دو روزه حسن خداداده را غنیمت دان — که حجت رخت از اعتبار میگذرد
ز افتخار صباحت بخویش مینازی — بخود مناز که این افتخار میگذرد
ترا که ننك زمن عار باشد از دگران — بهوش باش که این ننك و عار میگذرد
گر از نصیحت من بر دلت غبار نشست
تراب میرود و این غبار میگذرد

وه که ترسا بچهٔ گوی دل ما زد و برد — نه بچوکان زسر زلف چلیپا زد و برد
رفت یغمائی عشقت چو بکاشانه دل — آنچه در خانهٔ دل بود بیغما زد و برد
رهزن سلسله ساز سر زلفش بفریب — راه صد سلسله ساز دل شیدا زد و برد
زاهدا وسوسه عقل شد آن دانه خال — که بفردوس دل آدم و حوا زد و برد
دزد زلفت که ز شمع رخ تو داشت چراغ — همه کالای دلم در شب یلدا زد و برد
ای عزیزان چه خبر یوسف مصری دارد — که غمش چون دل شیدای زلیخا زد و برد
جلوه گر شد چو رخ شاهد هر جائی ما — رونق صومعه و دیر و کلیسا زد و برد
تا لبش لؤلؤ دندان به تبسم بنمود — از کف مه بفلك عقد ثریا زد و برد
گفت با من که ندانسته ربودم ز تو دل — نه چنین است علانیه بعمدا زد و برد
از درد که حلوائی مسکین بگذشت — سخنش چاشنی شهد ز حلوا زد و برد
ای فرنگیس لقا خون سیاوشم ده — که فلك افسر اسکندر و دارا زد و برد
عجب است اینکه بافسون سخن سحر لبش — آب اعجاز دو صد خضر و مسیحا زد و برد
یادگاریست بدوران سخن عشق تراب
که سخنهای غم وامق و عذرا زد و برد

تا گره در سر آن طره خم خم افتاد — زان گره در دل ما صد گرهٔ غم افتاد
خسروا اهل جهان در غم تو فرهادند — شور شیرینی تو در همه عالم افتاد

دل خود کرد از آن نرگس هاروت فریب
بزنخدان تو در چاه چو رستم افتاد

در خم زلف پریشان تو دلها جمعند
کار صد سلسله مجنون همه درهم افتاد

دل تنگم نشد از رمز دهانت آگاه
وه که این نکته سربسته چه مبهم افتاد

مرغ دل در هوس دانه خالت پر زد
که بدام خم گیسوی تو محکم افتاد

دل خوبانکه چنین سخت چو سنگست تراب
ریزه سنگی است که اندر گل آدم افتاد

دمی ز دلبر ما کام دل بکام نشد
هزار حیله بر انگیختیم و رام نشد

ز رشك سایه نخواهم فتد بدنبالش
کسی حسودتر از من ز خاص و عام نشد

بگفتگوی فراقش تمام شد عمرم
هنوز گفتن شرح غمش تمام نشد

مگر بوقت خرامیدنش از آن بالا
قیامت دگرم در جهان قیام نشد

بجرم دوستیم کشت داد ازین بیداد
بهیچ دشمن ازین گونه انتقام نشد

فراز قد تو بر ماه چهره در شب زلف
عیان بسرو روان بدرة الظلام نشد

ببزم انس توا ز بس گریستم بفراق
بغیر خون درون باده ام بجام نشد

قسم بچشم تو ساقی که هیچ رندی مست
چو من ز باده لعل لبت مدام نشد

هزار دام غزل هر طرف کشیده تراب
که آن غزال غزلخوان فتد بدام نشد

بر آفتاب رخش دیده چون نظاره کند
ز تاب شعشعه دامن پر از ستاره کند

بنان شانه ز هر تار حلقهٔ زلفش
هزار سلسله مجنون دل شماره کند

شمیم سنبل زلفش مگر گذشت بباغ
که غنچه پیرهن صبر پاره پاره کند

بخون چو مردم چشمم کشد جهانی را
بقتل عاشق از ابرو اگر اشاره کند

بکشتنم زچه آن بیمروت است خجل
بکار خیر چه حاجت که استخاره کند

اگر به مجلس ماسنگ محتسب انداخت اجل حواله سرش را بسنگ خاره کند
درون بستر هجران فتادم از تب عشق که تا زشربت وصلم طبیب چاره کند
شرارهٔ غمش از آه سوزناك دلم ستاره را بدل آسمان شراره کند

میان یار وتراب الفتی است روحانی
چه‌غم اگر ز کنارم دمی کناره کند

کسان که از می شوق وصال مدهوشند چگونه است که از پای تا بسر هوشند
هزار فتنه به بینند اگر چه‌درخوابند هزار نکته بگویند اگر چه خاموشند
مگو بغیبت کس بد اگر چه تنهائی به بین علانیه اجزای خاکرا گوشند
زدند نیش نصیحت از ین سخن بر دل کسان که‌چون مگس‌نخل صاحب‌نوشند
هزار سال گذشت از حکایت مجنون هنوز مردم صحرا نشین سیه پوشند
نهفته چون خم می از رقیب عشاقش بیاد باده لعاش مدام در جوشند
متاع یوسفیش عاشقان زلیخا وار بنقد جان بخرندو بهر چه‌نفروشند
ز زهد منع صبوحی کنند ازمن‌مست جماعتی که برندی خراب از دوشند

تراب از چه ز دیوانگی فغان داری
ذوی العقول ز جور زمانه خاموشند

بر در میکده دیدم بچه ترسائی چند آفت زهد و ورع رهزن تقوائی چند
چند ورزم بریا زهد که در بزم بتان زده‌ام بادف و نی ساغر صهبائی چند
دوش در سلسله زلف بتی بردم دست اندر آن سلسله دیدم دل شیدائی چند
دید چون‌تنگدلم‌لب بشکر خنده گشود کرد از غنچه عیان لؤلؤلالائی چند
ساقیا خنده جامم چه نمائی که مرا باشد از خون جگر گریه مینائی چند
بهر تشریف خیالت من بی سامانراست از دل‌ودیده وجان منزل ومأوائی چند

گذری آرو نظر کن بنگر کز پس وپیش　　بر سر کوی وفا غمزده رسوائی چند
گشته‌ایم از تو که لیلی زمانی درعشق　　همچو مجنون ز غمت بادیه پیمائی چند
نه بر آن ماه لقا شیفته تنهاست تراب
وامق اندر سر کویش بودعذرائی چند

نوشخندت ازنمك زخم دلم راتازه دارد　　می بری شوری زحد آخر نمك اندازه دارد
دفتر دل گشت اوراق از پریشانی خاطر　　گرچه از ابریشم الوان غم شیرازه دارد
هر که راصهبای غم دادند از جام محبت　　از خمارعشق اندرنشاءاش خمیازه دارد
وادی عشق ترا راهی خطرناکست ومشکل　　در کجا شهر وصالت ایصنم دروازه دارد
قصه‌عشق من وحسن تو شدمشهور عالم　　حسن تو چون عشق من خوش درجهان آوازه دارد
اشتر مست است مجنون زیربارعشق لیلی　　ساربان غم غمش سربار برجمازه دارد
گشته‌رخسار تراب ازغم چه‌غم گرزعفرانی
شاهد طبعش برخ ازرنك معنی غازه دارد

گفتمش دل بغمت یا بتو جان باید داد　　گفت در عشق همت این وهم آن باید داد
گفتمش بود گمانم که ترا نیست دهان　　گفت دل را خبر از راز نهان باید داد
گفتمش از چه زلب خنده نمائی دندان　　گفت در دانه ز یاقوت نشان باید داد
گفتمش تاهدف تیر تو گردم چکنم　　گفت صدبوسه بدین دست و کمان بایدداد
گفتمش سود غمت را چه زیان است بگو　　گفت بر باد متاع دو جهان باید داد
گفتمش باده دریغ است بافسرده دلان　　گفت پیمانه بهر پیر و جوان باید داد
گفتمش جوی سرشك است چرا چشم تراب　　گفت هستی تو بر آب روان باید داد

دیدید که آن یار جفا پیشه‌چها کرد　　صد گونه وفا دید ز ما باز جفا کرد
هر مهر ز ما دید جفا کرد بپاداش　　هرعهد که با مدعیان بست وفا کرد

بیمار طبیب اردل ما بود شفا یافت　　درد دل ما را بیکی بوسه دوا کرد
من را زجفا کشت و گذر کرد بنعشم　　فریاد که تحویل هلاکم بقضا کرد
یا للعجب از بخت که در کاردلم زد　　هرعقده که از گیسوی او باز صبا کرد
آن سرو خرامان ننهد پای بچشمم　　با آنکه ازین چشمه خون نشوونما کرد
ناصح بتراب از چه دهی پند خدا را
این قسمتم از روز ازل یار خدا کرد

بیتو پیمانه حریفان چو بمیخانه زدند　　بوسه بر یاد لبت بر لب پیمانه زدند
از پی گوهروصل تو هزاران غواص　　غوطه دربحر سرشك ایدریکدانه زدند
رهزنان سرزلف تو که در سلسله‌اند　　راه صد سلسله دل همه دیوانه زدند
ساقیا چیست بجام تو که درخلوت انس　　باده سودا زدکان تو حکیمانه زدند
همت عشق بنازم که شهیدان غمش　　در شهادت بکمر دامن مردانه زدند
خاکساران سر کوی تواز کبروغرور　　پشت پا بر حشم و افسر شاهانه زدند
درخم زلف تواز یکدیگراندر شب هجر　　جمع دلهای پریشان ره افسانه زدند
طعنه‌هائی که شنیدیم زخویشان درعشق　　کی چنین طعنه بما مردم بیگانه زدند
شعله داران غمت صاعقه آه تراب
از دل شمع ببال و پر پروانه زدند

بگردن تو دودستم اکر شود تعوید　　چه حاجت است ازین پس مرا دکر تعوید
دعای نیمه شب عاشقان ترا یار است　　بهره از چه کنی دیگر ای پسر تعوید
بود دو چشم تو بیمارهم زهم چشمی　　ولی بیاض رخت هست برخطر تعوید
رخت بدیدم وتعوید مهر بنوشتم　　موثراست چو در ساعت قمر تعوید
زبوسه تلخی کام مرا توشیرین کن　　بدین نیاز که بهرت کند اثر تعوید

نوشته بر ورق عارض تو منشی حسن　　بخط سبز خوش از خامهٔ قدر تعویذ

تراب تا که گرفته است دربنان خامه

نوشته است بمهر تو هر سحر تعویذ

بوسی زلبت اگر کنم اخذ　　از تنك شکر شکر کنم اخذ

از قند مکرر لبت باز　　دشنام خوش است اگر کنم اخذ

باموی میان تو بر آنم　　موئی مگر از کمر کنم اخذ

غواص ببحر عشق گشتم　　ازوصل تو تا گهر کنم اخذ

آخر چکنم که نیست ممکن　　از بید که تا ثمر کنم اخذ

دل از برمن بغمزه بردی　　من دل ز تو کی دگر کنم اخذ

زین پس بتراب اگر نسازی

یاری زتو خوبتر کنم اخذ

یاران چه سازم کان بیوفا یار　　بشکست پیمان شد یار اغیار

آوخ که او راست از بیوفائی　　طبعی جفا جو خوئی ستمکار

زان بیمروت در دام محنت　　چون مرغ وحشی گشتم گرفتار

در سر هوایم در دل هوسهاست　　ای وای برمن زین زشت کردار

نبود چو سیرت صورت چه حاصل　　کس دل نبندد بر نقش دیوار

هر کس بسیرت بگزیده صورت　　باشد بگیتی اینش سزاوار

دون همتا نرا کرد آنکه خدمت　　می پرور اند در آستین مار

آخر ز گرگش برجان گزنداست　　بر گرگ اگر کس گردد پرستار

گر با خسان یار باشد عجب نیست　　آری بود گل مأنوس با خار

نه امتیازش از خوب وازبد　　نه فرق آرد اندك ز بسیار

گشتند رهبر دل را بزلفش وهم خطا گر جهل غلط کار
تا چند و تاکی پا بست جهلیم آسان نگردد اینکار دشوار
تاکی ترابی در آب و آتش
اندر هوایش با حال افکار

بگزینم ای نگار ترا کی بهر نگار از خون من کنی تو اگر دست خود نگار
تا از کمان ابروی تو تیر غمزه جست صیاد عاشقان شده آن تیر جان شکار
ساقی شدیم خاك در پیر می فروش سر جوشم از خم آر که گردیده ام خمار
جائی که هست آتش تر زهد خشك چیست بر زهد خشك زاتش تر بر زنم شرار
فسق و ریا چو آتش و آب است چونکه نیست از شهد جز حلاوت واز خمر جز خمار
گریم اگر می آر خدا را زجای خیز در بزم انس جز می صافی دگر میار
ما را اگر چه نیست بخوبی تو گلی
در هر چمن ترا چو تراب است صد هزار

چه بیم آرم دلا زان چشم بیمار از آن بیمار ای بیمار بیم آر
ز گلنار رخش در آتشستم . . که برجانم بر افروزد زگل نار
نمی بینم بدیاری مثالش زرخ آرد بهارم چون به دی یار
زنم بردار اگر یارم چو منصور نیم از یاری او دست بردار
بدست آرم سر زلف نگاری مرا نبود سرو کاری بدستار
هوس باز آر از بازار یوسف تهی دست ایکه میگردی ببازار
توانی تا برون آز آر از دل
نه بیند تا تراب از تو کس آزار

مسلمانان در آن زلف چو زنجیر دلم دیوانه شد آخر چه تدبیر

اگر صورتگرانش چهره بینند بجا مانند حیران همچو تصویر
معاذ الله کی بینم مثالش تعالی الله از آن نقش تقدیر
بنازم می کشی هیهات هیهات که کار کشتنم افتاد تأخیر
زند گاهی ز مژگانم به نخجیر کشد گاهی ز ابرویم بشمشیر
بهم تقوی و رندی نیست دمساز بر اندازم ز دوش این دلق تذویر
دریغ آخر گرفت ای حق‌شناسان بجرم مهربانیم به تقصیر
زمانی بر سرم بگذر خدا را ز پا افتادم آخر دست من گیر
ز ابرو ترك چشمت شد کماندار دلم را از نگاهی کرد نخجیر

بچنك غم تراب از تار تارش
برآید گه نوای بم گهی زیر

چو دایم در دلم بنشسته دلدار ز احوال دلم باشد خبر دار
دل چون آهنش را نرم کردم بر آوردم ز بس آه شرر بار
مرا چشمی‌است از هجران یاران چو یاقوت لب لعلش گهر بار
مرا بختی است از دوری دلبر چو شام تیرهٔ زلفش نگونسار
به بیت الحزن دل یعقوب وارم بغیر از یاد یوسف لیس فی الدار
خدا را ای صبا از من گذر کن بگوی آن دلارام ستمکار
بگو از دوریت من چون کنم چون بصبر اندك و هجران بسیار
ز پا افتادم و از دست رفتم فتادم چون ز پا دستم شد از کار
گرم آموختی درس غـــم عشق چرا خود نیستی واقف ز اسرار
درازی شب هجران ز من پرس که شب تا صبح دارم دیده [illegible]
درا ای صبح مشتاقان مهجور بمستوری حجاب از چهره بردار

چو شمع ازسوز دل‌هستم بر آتش بصبح وصل تو جان دارم ایثار

ترآب اول گرفت عشق تو آسان

ولی گردید ش آخر کار دشوار

مردم‌ازاین‌غم وحسرت‌من غمدیده زار بکه گویم که مرا دشمن دیرین‌شدیار

گفتمش جای‌تو از چیست‌بدامان‌رقیب گفت در باغ هم آغوش بود گل باخار

من‌از آن ترك ختائی به خطا نگریزم نه مرا دست ستیز و نه مرا پای فرار

همچو بخت سیهم گشته‌نگون زلفینش مگر از بار دلم یافته سنگینی بار

دیده در راه خیالش نگذارم از بیم که خلد از مژه در پای خیالش‌مسمار

زان سمن روی‌وسمن‌بوی‌بهاران بچمن صدهزاران زغمش نغمه‌سرا همچوهزار

بده دلدار ترآب از چه قرار دل تو

گر که‌عمری‌بدل زار تواش هست‌قرار

آموز عاشقی ز گل ایدل نه از هزار کزداغ دل بسوزد و سازد بزخم خار

پروانه لاف‌عشق مزن بین که‌شمع‌چون سرتا بپای سوزد و بر پاست استوار

بهر نثار مقدم او جان دهم چو شمع گر چون نسیم صبح کند از برم گذار

ای باد مشکبو چه دهم شرح‌غم که دل گردیده خون بنافه آنزلف تابدار

چون زلف‌یار یادل خود مانده ام‌پریش نه من زدل نه دل ز من زار بر قرار

کارم بجان و جان عزیزم بلب رسید در آرزوی لعل روانبخش آن نگار

ساقی بیاد نرگس مستش بیار می تا همچوچشم یار شوم‌سرخوش‌وخمار

مطرب بیار زمزمهٔ از حدیث دوست تا آنکه نقد جان کنمت همچوزرنثار

کار بر مراد و نه چرخ است یاورم نه یار مهربان و نه بخت‌است سازگار

ای‌جان‌زتن برون شووای تن‌غبار باش ای‌دل‌بدیده‌خون‌شووای دیده‌خون ببار

تا کی تراب درغم آن بیوفا کند
افغان وناله جفت بم وزیر چنك وتار

صبا یکدم ز من بر یار بگذر　　ز بلبل جانب گلزار بگذر
بجانم منتی از لطف بگذار　　بجانان از من افکار بگذر
مشوران جای دلهای عزیزان　　سبك زان طرهٔ طرار بگذر
بگو بر جوی چشم من خدارا　　دمی ای سرو خوش رفتار بگذر
اگر داری سر یاری باحباب　　چو من از یاری اغیار بگذر
همه ما از شراب عشق مستیم　　بمستان از وفا سرشار بگذر
زمین خاك است وخاك اجزای عاشق　　بخاك عاشقان هموار بگذر
بود چشمم بره لیکن ز مژگان　　نمیگویم چو گل بر خار بگذر

تراب از نیستی شد خاك پایت
بفرقم پا کنون بگذار و بگذر

ای ماه مهربان وی یار غمگسار　　بنشین و می بکش بر خیز ومی بیار
چشمت بساحری زلفت بدلبری　　این زد بجان خدنك برد آن زدل قرار
خطت به پشت لب زلفت بگرد رخ　　این دور شهد مور وآن روی گنج مار
خواهم ترا چو جان گیرم دمی ببر　　هی بویمت چو گل هی بوسمت عذار
ای بیوفا مکن جورم ازین فزون　　رفتم ز خویشتن مردم ز انتظار
ای سرو کاشمر ای ماه کاشغر　　ای لعبت چگل ای شمع قندهار
لعل تو جانفزا خال تو دلفریب　　زلف تو پرشکن چشم تو پرخمار
از سربری خرد وز دل بری سکون　　از تن بری توان ازجان ب[illegible]
صبر وتوان و تاب آرام ودین ودل　　بردی ومیزنی بر جان ودل [illegible]

خاك تراب اگر هجران دهد بباد
مشکل بدامنت از من رسد غبار

از وصل تو مانده ایم مهجور وز هجر تو گشته ایم رنجور
مستور منی چو در بدن جان منظور منی چو در بصر نور
از غمزهٔ نرگس خمارت نرگس بکرشمه مانده مخمور
آباد دل خراب دارم بر گنج غم توأم چو گنجور
در چنك غمت اسیر عشقم با باز کند چه چاره عصفور
تا از بر من چو جان برفتی در کلبه شدم چو مرده در گور
عشق است وبسی گنه ثواب است ایشیخ مرا بدار معذور
شد ساقی عشق باده پیما خواهم چکنم شراب انگور
مستیم ز نشاء می عشق کز باده غم شدیم مسرور

برجان تراب چشم ساقی
با ناوك غمزه گشته مأمور

آه که شد یار باغیار یار بر من مسکین شده پیکار کار
بردل من آن صنم دلفروز ریخته زان روی چو گلنار نار
گشت صبا نافه گشا تا گشود زان صنم از نافه تاتار تار
با همه خوبی شده گل در چمن پیش رخ آن بت فرخار خار
وه که بیکبار زمن رخ نهفت برد بیغما دلم عیار یار
دوش ندا داد مرا هاتفی کی چو هزار از غم گلزار زار

یار بدیدار تراب آمده
جان وسر ایثار بدیدار دار

✿§ غزل نعت و زیبا §✿

یادمی آری که‌چون‌میکردمت‌شب‌تاسحر — صد دعا از جان ترا ای بیوفا باچشم‌تر
پشت‌برمن کن که‌من‌استاده‌ات‌خواهم کنم — اقتدا همچون‌مریدان برتوای نیکوسیر
کودك ونادانی و زر می ستانی میدهی — زین لب شیرین چرا دشنام‌تلخم‌ای پسر
سالها مالیده‌ام شب تا سحر گه بردرت — چهرهٔ زردی که‌بینی سرخ‌ازخون جگر
دیگران را دادهٔ محروم من را کردهٔ — بوسه از قند مکرر‌لعل خوشتر‌از شکر
درمیان‌هردو پایت‌این‌زمان خواهم کنم — اسب تازی با لجام نقره و با زین زر

اذن فرماتا ز توبیرون کشد‌حالی‌تراب
موزه‌از پای‌مبارك چون‌رسی‌از رهگذر

بباغ سر مست بهار دلبر — ایاغ در دست خمار‌در سر
بخوی آتش بروی مهوش — بموی دلکش ببوی عنبر
جنون عاقل سکون عاجل — فسون بابل فتون کشور
چو لاله نازد پیاله بسازد — کلاله سازد بلاله چنبر
چودوست‌بامن‌بخوست‌دشمن — ازوست گردن‌ازوست‌پیکر
زمان‌بهجران‌زعاشقان جان — رسان بجانان روان بپرور
صبا بکویش درا بسویش — زما بگویش هلا سمنبر
مها بهارا بتا نگارا — ترا خدا را درا بمنظر
کشیش کیشم پریش ریشم — زنیش خویشم بریش اندر

شراب خندان‌خراب‌رندان
سحاب گریان‌تراب مضطر

ای قاصد صبا خبر از او بمن بیار — پیغام نوبهار بمرغ چمن بیارد
اندر فراق یوسف گمگشته‌ای‌بشیر — یعقوب را بشارت از آن‌پیرهن‌بیار

بگذار مرهمی ز وفایم بریش دل — زان چین زلف نکهت مشک ختن بیار
از انتظار وعده دیدار مژدهٔ — فرهاد راز خسرو شیرین سخن بیار
مجنون ز رشک وصلت ابن السلام سوخت — بر من پیام لیلی معشوق فن بیار
محمود شد غلام ایاز و گدای عشق — بر غزنوی ز مدعیان طعنه زن بیار

خار فراق خسته دل از غم تراب را
یکدم نویدم از گل سرو و سمن بیار

از خم زلف تو بر چهره ات ای غیرت حور — بشب قدر نخواهیم بجز آیه نور
نه خطاست اینکه تو داری ز حلاوت بر رخت — برده گرد شکرستان تو ره چندی مور
از تو بر مصلحت خویش نمی پردازم — زانکه غیر از تو ندارم دگری را منظور
باده لعل تو آن نشاء مراداد که من — همچو چشم تو شدم مست و خراب و مخمور
دل ز من میبری و صبر طمع میداری — آنکه دل داد بدلبر نتوان بود صبور
خود بگو تا بچه تدبیر بدام آورمت — من بی مایه که در دست ندارم زر و زور
چشمت از ناز دو صد بار بایماء مژه — تیغ ابروی ترا کرد بقتلم مأمور

برخ خوب تو بد باز نشد چشم تراب
از چه چون چشم بد افتادام از روی تو دور

گر ترا هست سر یاری و غمخوار دگر — ای جفا جو من غمدیده و دلدار دگر
کارم از هجر تو که ناله بود گاه فغان — رفتم از دست بفرمای مرا کار دگر
بی گل روی تو خارم ز تو در دیده شکست — غیر بشکست ز وصلت بدلم خار دگر
دلم از گوشه چشم تو شفا می طلبد — کار بیمار فتاده است به بیمار دگر
تیرم زنی ای ترک کمان ابروی و من — بینم از نرگس مست تو کماندار دگر
ای چاه ذقنت هردو نگونسار و دلم — از نگونظر فتاده به نگونسار دگر

گاه از جور تو فریاد کنم گه ز رقیب		هر زمان شکوه نمایم ز ستمکار دگر
گه باغیارشوی یار وگهی با من خصم		میکشی هر نفسم زار بآزار دگر
گر نخواهی که تراب از تو بنالد چه هزار
کن پرم باز روم تاکه بگلزار دگر

گر نشود خون دلت از جور یار		به که چکد از بصرت قطره وار
دامن پر گل نبرد از چمن		آنکه تحمل نکند جور خار
وه که بجان شد دل وجانم بلب		بیتو بشبهای غم از انتظار
هان ز مکافات عمل غافلی		از چه نترسی ز بد روزگار
بر سر پروانه ببین شمع راست		زآتش دل رشته جان در شرار
علم و عمل تاب وتوان عقل ودین		از کف من رفت چو از دست کار
سر ز بنا گوش تو زلفت کشید		چون شب دیجور بنصف النهار
من بتو مشغول وتو با دیگران		من بتو محکوم و تو با اقتدار
در ره عشق تو تراب ایصنم
خاك شدش هستی وهستی غبار

زخم تو بزخم دگرم مرهم دیگر		درد تو بدرد دگرم همدم دیگر
ای آنکه بخون می کشیم دست نگهدار		دیدار غنیمت شمرم تا دم دیگر
هردم که زنی شانه بر آن زلف سمنسا		دل از خم زلف تو فتد درخم دیگر
با دیده دل بین رخ جانانه خود را		جز عالم هستی است گرت عالم دیگر
در مزرعه حسن تو بر گندم خالت		گشتم ز دل شیفته من آدم دیگر
قربان وفای غمت ایدوست که دلرا		جز غم بفراقت نبود محرم دیگر
در سلسله فقر تراب است گدایت
گر جم نبود بین بگدائی جم دیگر

ای قدت سرو روان و چهره ق م ر
سرو را هرگز ندیدم ماه ث م ر

چون بشیرینی شکر گویم لبت را کز لبت
کسب شیرینی مکرر کرده ش ك ر

چهره در زلف تو نادیدم قمر در عقرب است
بر سر کوی تو کردم ترك س ف ر

آفتابی یا ملك یا حور یا مه یا پری
کاین چنین صورت نبیند کس ز ب ش ر

نی شکر وصف لبت را تا بشیرینی شنید
بست بهر بندگیت تنك ك م ر

ناله‌ام هرشب شنیدی تا سحر خفتی بناز
ای ز سنگینی دلت برآر زح ج ر

گر نظر با ناوك دلدوز دوزی از تراب
بر نگیرد یکدم از روی تو ن ظ ر

☆

ریخت بر خاك آبرویت از رخ گلنار نار
داد بر باد از دو زلفت نافه تا تار تار

گرد نوش لب بیغما از خطت مأمور مور
زلف بر چهر تو چون بر گنج در تیمار مار

سروقد بر بندگی قامتت آراست راست
گشت گل پیش عذارت ای بت فرخار خار

رفته است از چهره‌ام ای غیرت مهتاب تاب
تا برغم عاشقان گشتی تو با اغیار یار

گوئیا استاد تعلیم تو از بیداد داد
دست از بیداد یکدم ای ستمکردار دار

تا عیان سازی زبالا شور رستاخیز خیز
عاشقان را بخت از دیدار برخوردار دار

در وفای دوستان بهر چهٔ نیرنك رنك
برترابی از جفا کاری چرا بیکار کار

دریغ و آه که از جور چرخ کجرفتار
شدم دوچار بهجران یار آخر کار

بجان فتاد شرارم ز دوری جانان
بدل فزوده ملالم ز فرقت دلدار

ز گلستان وصالش گلی نچیده هنوز
شکسته در دلم از غم هزار نشتر خار

نه دست آنکه بگیرم وصال را دامان
نه پای آنکه نمایم ز دست هجر فرار

خوش آنزمان که تو بودی برم چو خرمن گل
ز رشك بر دل اغیار می شکستم خار

کنون چه چاره کنم زانکه بی گل رویت　　شکسته دردل من خار طعنه اغیار
بجز خیال وصال توام دگر شب وروز　　بخانه دل ویرانه لیسه فی الدار
ز بسکه خوندل ازدیده کردهام جاری　　عیان ز دیده من گشته تحته الانهار

تراب از غم هجر ان اگر سپارد جان
خوشم ازانکه براه تو جان کنم ایثار

افسوس که مارا نبود هیچکس امروز　　فریاد که کس راست نه فریادرس امروز
همدست بهم دزد و عسس گشته ببازار　　گردیده عسس دزدوشده دزدعسس امروز
عنقا چو مگس ریخته شهبال ترفع　　شهبال بگسترده چو عنقا مگس امروز
عجز من و الحاح ترا کس نپذیرد　　آن به که نگردی بکسی ملتمس امروز
بنگر بسر سرو چمن زاغ و زغن را　　بین بلبل خوش لهجه اسیر قفس امروز
ای قافله سالار مران تند خدا را　　از ناله عشاق چو داری جرس امروز
شاهان برخت مات و ز پیلند پیاده　　در عرصه خوبی چو بتازی فرس امروز

خاموش تراب ار بنشینی تو بکنجی
به آنکه بر خلق براری نفس امروز

داشتم دوش چو شمع از غم دلدار گداز　　که در آمد زدرم آن بت عیار بناز
کرده زان دلبر طناز بخلق از هر سو　　دست بر غارت دل طره طرار دراز
گفتمش تیر و کمان از پی نخجیر مگیر　　بردلم تیر از آن ترك کماندار انداز
همه دانند که با عقل نیامیزد عشق　　آتش و آب نگردند بکردار انباز
کرد محمود شب و روز پریشانش دل　　طره را کرده پریشان چو برخسار ایاز
عاشق است آنکه باخلاص وارادت سازد　　سرو جان در قدم دوست بل[illegible]
سوختی شمع صفت چونکه سراپای تراب　　با من سوخته ای مشعله رخسار [illegible]

ای ترك چشم مست تو برخستگان ناز ‌ پیوسته تیر غمزه کشد از کمان ناز
در عین ناز مردمکی همچو چشم خویش ‌ سر تا بپای مردمکی در میان ناز
ناز و نیاز لیلی و مجنون فسانه ایست ‌ مجنون دل بعهد تو بیند زمان ناز
همچشمی دو نرگس مست تو میکنند ‌ هردم هزار بار زهم امتحان ناز
چشمت بناز مست وندانم که چون شود ‌ برجان ودل چومست بود همعنان ناز
تا چشم دل سیاه تو مژگان شدش سنان ‌ بر جان رسید از سپر دل سنان ناز

از داستان غمزه او دل بخون طپید
زین بیشتر تراب مگو داستان ناز

دلبر ز درم در آمد امروز ‌ تاریك شبم سحر آمد امروز
دیشب که بجنك از برم رفت ‌ با صلح ز در در آمد امروز
وه وه که چو خوش برم خرامان ‌ آن سرو سمنبر آمد امروز
در طالعم از سپهر اقبال ‌ فرخنده پی اختر آمد امروز
بر فوج غمم سپاه شادی ‌ منصور و مظفر آمد امروز
دیروز در آمد از برم مست ‌ با حالت دیگر آمد امروز

مستانه تراب این غزل خواند
سرمست چو دلبر آمد امروز

منشین ساقیا ز جا بر خیز ‌ کن ز قامت قیام رستا خیز
خاك هستی ما چو باد ببرد ‌ آب شادی بر آتش غم ریز
از شکر خنده های شیرین است ‌ غم فرهاد و شادی پرویز
چشم مستت ز بهر کشتن من ‌ از دو ابرو کشیده خنجر تیز
از شمیم دو زلف عنبر بو ‌ کرده باد صبح عنبر بیز

سپر از عجز به پشت افکنده‌ام ... که ز عاشق بدوست نیست ستیز
دست از من بدار ای زاهد ... که ندارم ز عشق پای گریز
به که رهن می شبانه کنم ... خرقه زهد و جامه پرهیز
از زلیخا تراب عشق آموز
که بجز یوسفش نبود عزیز

پیر اگر گشتم ز غم بخت جوان دارم هنوز ... دل ز ایام جوانی شادمان دارم هنوز
از نشاط یاد وصل دوست عمری در فراق ... خلوت دل را حریم دلستان دارم هنوز
قرنها بگذشت و بودم کشته شمشیر یار ... در هلاك خود حیات جاودان دارم هنوز
در ازل بی پرده دیدم عارضش چون آفتاب ... رقص در اوج هوایش ذره سان دارم هنوز
صد گل شادی شگفت و از خزان غم بریخت ... خاطر از یاد عذارش گلستان دارم هنوز
سرو بالایش بباغ عالم دل دیده ام ... کاین چنین در جوی چشم آبی روان دارم هنوز
وصف حسن یوسف و عشق زلیخا شد تمام ... در کف عشقش بسودا نقد جان دارم هنوز
نه نشان از دار باشد نه ز منصور ای تراب
روز و شب بانك انا الحق بر دهان دارم هنوز

هزار مرحله دور از حقیقت است مجاز ... کسی ندید بهم عقل و عشق را انباز
نگاه بینش مجنون و جلوه لیلی ... سر ارادت محمود و خاك پای ایاز
ز شمع روی تو تنها نسوخت پروانه ... هزار رشته جان از تو شد بسوز و گداز
کمان غمزه کشد ابروی تو پیوسته ... زند بسینه ارباب راز ناوك ناز
بر آستان تو هر کس که گشت صدر نشین ... برای او چه تفاوت کند نشیب و فراز
گرفته دامن زلف ترا بعمری دل ... بدست کوته من بین و آرزوی دراز
اگر چه مدعیان واقفند از رازم ... چگونه راز غمت را بکس کنم

زسحر نرگس بیمار اگر مرا کشتی | تبسم لب تو زنده کردم از اعجاز
بامتیاز تو کس را ندیده است بصیر | توئی بجمله خوبان ز دلبری ممتاز
نهین بدیده ام ای سرو قد ز شوق و ببین | که آب رفته وصالت بجوی آرد باز

دل تراب وغم عشق عافیت کش تو
فغان که سینه سار است و چنگل شهباز

آمد برم آن نگار طناز | باعشوه و کرد ناز آغاز
یغمائی دین و محیی جان | چشم ولبش از فسون واعجاز
گفتا بمن از لب شکر خند | کای عاشق پا کباز ممتاز
از هجر منت چگونه حال است | چون نی ز غمم بهجر دمساز
گفتم که خبر زمن چه پرسی | تو در دلی و بدل بود راز
پوشیده چگونه از تو دارم | آنراز که بر غم است غماز
چون دادمش این جواب بامن | گردید ز ناز غمزه پرداز
گفتا که شکار عشق عقل است | تیهو چکند بچنك شهباز

چون حال تو ای تراب این است
با درد غمم بسوز و می ساز

نه چون بخت در دیده ام خواب هرگز | نه خالی است چشمم زخوناب هرگز
مگر خون دل قطره قطره ز چشم | نریزد ز کاریز عناب هرگز
بخون دل عاشقان جز دو لعلش | نه بیند کسی تشنه سیراب هرگز
بجز چشم مستش بمحراب ابرو | نخفت است مستی به محراب هرگز
ـرند جز هر دو زلفش بدلها | دو پرتاب کشتی به بی تاب هرگز
دیده است جز اندران لعل خندان | بیاقوت لؤلؤی خوشاب هرگز

رخش ماه و زلفش بگویم گر عنبر   نباشد بمه عنبـر ناب هرگز
نه در خویش و بیگانه اش امتیازی   ندانـد ز اغیار احباب هرگز
تراب از دل خویش امیـد بر کن
نماند بدست تو سیماب هرگز

ای ستمگر بر من مسکین جفاو جور بس   کشته شمشیر هجرانم بفریادم برس
آتش عشق تو خاك هستیم برباد داد   تا غبارم را بدامان تو باشد دسترس
کردو صد بارم برانی باز کردم کرد تو   نیستش هرگز شکیبائی ز شیرینی مگس
خنده زد بر گریهٔ پروانه چو نشمعش بسوخت زانکه میدانست اندر عشق این بودش هوس
محمل لیلی بران آهسته ترای ساربان   در قفای ناقه مجنون ناله دارد چون جرس
استماع ناله ام در بینوائی کن چه نی   لب بلب بگذار و منوازم ز یاری یکنفس
مرغ روحم طایر قدسی است در گیتی تراب
تا بکی در قالب خاکی است محبوس قفس

ایکه بردی زبرم دل زتن خسته مپرس ـ که چسان از غم دل جان شده وارسته مپرس
دلم از سنك ستم خست سرشك است گواه ریخت چون می دگر از شیشه بشکسته مپرس
شرح حال تو دلا نرگس بیمارش گفت ـ دگر از ابروی او اینهمه پیوسته مپرس
ای صبا گر گذری در چمن حسن چو من ـ آنچه دیدی ز خزان ز آن گل نورسته مپرس
غنچه پیش لب جانانه ز هم لب بگشای ـ بادل تنك ازو نکته سر بسته مپرس
در میان سرو گل اندام مرا گر کمر است ـ تاری از رشته جان بسته بگلدسته مپرس
مردم اندر قفس هجر خدا را صیاد ـ حال گلزار ازین طایر پر بسته مپرس
همه آفاق بافسانه ما در سخنند ـ دیگر افسانه ما را ز کس آهسته مپرس
دوست بر پهلوی خصم تو نشسته است تراب دیگر از تیر که از شست برون جسته مپرس

برتخت حسن تا تو شها کردهٔ جلوس — خوبان تمام گشته بپای تو خاك بوس
بنشسته تیر غمزهٔ ابروت بر دلم — چون تیر از کمان تهمتن به اشکبوس
تا کوس دلبری زدهٔ در دیار حسن — از دل کشیده‌ام ز فراقت غریو کوس
سر زیر بال برده ام از غم چو ماکیان — لیکن کشم ز دل بغمت ناله خروس
شاها گدای خاك درت پشت پا زند — بر تاج هفت کنگره و تخت آبنوس
زردشت چهرهٔ تو بر افروخت آتشی — کز پرتوش بسوخت همه ملت مجوس

در وصف حسن روی تو طبع تراب شد
آراسته بزیور معنای چون عروس

خانهٔ دل خاوت خاص دلارام است و بس — باخیالش از غم شادی دل آرام است و بس
ساقیا خندی چرا بر گریهٔ مستان عشق — گریه مینا برای خندهٔ جام است و بس
شحنه مست و محتسب دزد و ریا پرور فقیه — در زمانه عاشق بیچاره بد نام است و بس
باغبان را بود کی سروی که گل اندام اوست — دلبر طناز ما سرو گل اندام است و بس
عقل از عشقش مقید شد بزنجیر جنون — خال زلفش مرغ دل را دانه و دام است و بس
بارقیبان همنشین بیگانگان را آشناست — هستیم را این حسد آغاز و انجام است و بس

زرا گر شد چهره از اکسیر عشق است ای تراب
غازهٔ رخسار زردم اشك گلفام است و بس

جان بجانان متصل از هجر جانان در خروش — دل بدلبر همنشین از دوری دلبر بجوش
هشت چیزم برد از کف هفت اندامش بناز — دین و دل آرام و طاقت صبر و دانش عقل و هوش
جز ببالا عارضش گلشن نباشد بار سرو — جز بعارض کاکلش سنبل نباشد لاله پوش
باغ را ماند ولی گر باغ باشد بی خزان — سرو را ماند ولی گر سرو باشد گل فروش
گردنوششش نیش زد خط شد دلم مجروح خار — نیست جای شکوه باشد چونکه باهم نیش و نوش

گر زتیغ غمزه پنهانی نخواهد کشتنم　　پس چراپیوسته ابرویش نهاده‌سر بگوش
هر که را بهر نثار دوست نبود سر بتن　　تا بتن سر باشدش بار گران دارد بدوش
هستی پروانه راگر سوخت از بیداد شمع　　صبح چون بنمود رخ شمع از تجلی شد خموش
ازجنونم تانگرداند هوس وسواس عقل　　هر دم از عشقم بگوش هوش میاید سروش

چند میگوئی بمردم زاهدا عیب تراب
عیب من بگذار در اصلاح کار خویش کوش

شکست آرزوی دل بزلف پرشکنش　　خدا کند که بتان بشکنند دل چو منش
دل شکسته جمعی شکست بار دگر　　گذشت باد صبا چون بزلف پرشکنش
کنایتی ز لبش غنچه در تبسم گفت　　درید دست صبا در چمن سحر دهنش
بهر کجا رود اندر قفای اوست رقیب　　بلی پری نبود بی وجود اهرمنش
زقد و چهره او باغبان فصل بهار　　چه حاجت است بسرو سهی و یاسمنش
دلم ز سر دهانش نگشته بود آگاه　　نبود واسطه‌گر اندر ان میان سخنش
ز رشك چاك بتن پیرهن کنم چو قبا　　که همچو جان ببر آورده تنك پیرهنش
اگر بدست من افتد شبی چو بخت جوان　　کنار خویش بگیرم میان انجمنش

تراب را ز چه رانی ز کوی خویش بجور
بود چو بر سر کوی وفای تو وطنش

پروانه وار کردد جان گرد شمع رویش　　جز سوختن ز جانان چون نیست آرزویش
آنرا که آتش عشق دادش بباد هستی　　از خاك کوی دلبر شد حاصل آبرویش
چون غنچه بادل تنك بنشسته‌ام بخواری　　تا از نسیم یابم هر بامداد بویش
نه محرمی که با او گویم دمی غم دل　　نه قاصدی که نامه از من برد بسویش
زاهد که عیب رندان می گفت دوش بردند　　از کوی می فروشان بردوش چون سبویش

آنرا که نیست ذوقی اهل بصر مخوانش / وآنرا که نیست عشقی هر گز بشر مگویش

چون چشمم از قد سروکی هست باغبان را / جوئی میان باغش سروی کنار جویش

عمری درون جانم منزل گزیده جانان / من غافل از حضورش بودم بگفتگویش

تا چند بیقراری بس کن تراب زاری

برخیز از سر جان بنشین بخاک کویش

بترکم گفت ترک من ندانم چون کنم ترکش / خوش آنروزی که بینم خویش را نخجیر بر ترکش

ز ترکش گر نهد اندر کمان پیکان بقصد جان / بصیر عشق بیند دیده بر پیکان او ترکش

شهید تیغ عشق دوست آن عاشق بود از جان / که خاک مقتل جان باختن گردد بخون ترکش

تو ای ساقی اگر خواهی دهی بر باد خاکم را / بحق آبروی عشق جامی زاتش ترکش

باوج حسن تو گر چرخ بر بالا نظر آرد / کلاه آفتاب افتد بخاکپایت از ترکش

بترکیب کلاه خود سریت چار ترک آمد / که تفریق عناصر از هوا کرده است هر ترکش

بمعراج فصاحت ای تراب از این غزل گفتن

براق طبع را کن زین عنان از چرخ بر ترکش

دلم ز محبس زلف بتان مباد خلاص / که محبس دل تنگم نموده‌اند عقاص

اگر به تیغ هلاکم زنی بزن که بتو / بروز حشر بگوئیم الجروح قصاص

چه باک از خطرم زانکه من ببحر سرشک / برای گوهر وصل تو گشته‌ام غواص

باستماع حدیث تو در سراچه چرخ / چو زهره گشته بمهر تو مشتری رقاص

بنفشهٔ خط و بادام چشم و قند لبت / دهند بر مرض عشق من هزار خواص

هزار شکر که اکسیر غم ببوته عشق / زر تمام عیارم نموده است رصاص

ز خاص و عام ندارد تراب پروائی

که او بمحضر عام است بر تو عاشق خاص

دلم بدام بلا کرد مبتلا بخصوص　　بدرد عشق دلم خواست بیدوا بخصوص
هزار بار فزون در وفا جفا دیدم　　که دیده‌است سزای وفا جفا بخصوص
بقاصدان حریمش مراست عرض نیاز　　بکوی‌او گذرد چون زمن صبابخصوص
هزار شکر که‌جانانه خاك‌مقدم خویش　　ز بهر دیدهٔ من کرد توتیا بخصوص
حریف مجلس انسم‌چودیده‌ساقی عشق　　نمود ساغر عیشم پر از بلا بخصوص
چودید نیست مرا مدعا بغیر وصال　　بهجر کشت مرا ضد مدعا بخصوص

نهاده لب بلب مدعی ببزم طرب
ترابرا چو نی آورد در نوا بخصوص

قد تو سرو روان وبسرو چهره ریاض　　ریاض چهر تو بر بینش بصیر بیاض
ریاض‌روی‌ترازیب‌چشم وزلف‌بس است　　بلی زنرگس و سنبل مرتب‌است‌ریاض
بجز بکنج لبت خال چهره هندونیست　　در آفتاب لب چشمهٔ بقا مرتاض
ز سوزن مژه دوزم چگونه پاره دل　　بود بجامه صبرم فراق تو مقراض
کجاست‌خضر ومسیحاچه‌شدسکندر کو　　که چشمه لب جانبخش کردهٔ فیاض
ز درد عشقم و بیماری فراق مریض　　فزوده بر مرض دل کرشمه‌ات امراض

شود غبار ترابت اگر که دامن گیر
تو آستین بفشانی بدامن از اعراض

زهره‌برج وفا بدرالضیا خورشید ارض　　طاعت حسنت‌بمهر ومه‌شب وروزاست‌فرض
صیت حسنت‌قاف‌اندرقاف گیتی‌راگرفت‌همچوعشقت‌شرق وغرب وتحت وفوق‌طول وعرض
منکه صربای توأم با این تجلی آفتاب　　ذره‌از مهر رخسار تودارد نور قرض
آرزوی مرك دارم مردنم تأخیر شد　　تا اجل‌من‌راکنداندرحضورت‌روح‌قبض
گشته از هستی غبار نیستی جانا تراب　　تا بخاك آستانت گسترانم روی عرض

بقیه حرف شین

بر دلبر جانانه عاشق زدل وجان باش　　آشفته ز دلبر شو تسلیم بجانان باش
گر عاشق وشیدائی بر گلشن رخسارش　　شو دیده‌ز سر تا پا چون نرگس حیران باش
بر نیستی از هستی گر یار دهد فرمان　　چون گل همه‌اعضا شو چون گوش بفرمان باش
معشوق اگر لیلی‌ست مجنون صفت ایعاشق　　از شهر بصحرا رو در دشت بزندان باش
با ناوك هجرانش دل پاك ز مرهم کن　　وزدرد وغم عشقش آسووه زدرمان باش
ای ساقی آزاده کن جام پر از باده　　در گردش پیمانه باما تو به پیمان باش
از زخمه‌جور دوست چون چنك مکن افغان　　شو ساتکن باده‌خونین دل‌وخندان باش
زاهد چه کنی منعم بگذار مرا بگذر　　گر کافر عشقم من تو رهبر ایمان باش

آباد ترا با دل داری زچه در شادی
ویرانه عمارت کن چون گنج بویران باش

شیر خونخوارست عشق و دشت آفت بیشه‌اش ☆ آنکه‌عاشق شد کجا از آفت است اندیشه‌اش
گر بنیرو نیستی شیر افکن و آفت پذیر　　ازچه میگردی به‌پیرامون شیر بیشه‌اش
ترشروئیهای شیرین کام خسرو تلخ کرد　　ای‌خوشا ناکامی فرهادو زخم تیشه‌اش
بس نهال عشق را دادم زجوی دیده‌آب　　در رك ازجان ضمیر دل‌دویده ریشه‌اش
ای عجب کز آن ستم کردار میخواهم وفا　　باوجود آنکه دانم جور باشد پیشه‌اش
شیشه دار اشکست و درویش باشد خرام　　ای خدا محفوظ کن پای خیال از شیشه‌اش

همچو آتش سرهوائی نیست آئین تراب
خاکساری بود و باشد عادت و اندیشه‌اش

مرا فتاده بجان ازفراق یار آتش　　فراق گشته بجان و دل فکار آتش
بدست و پای سرم گشته عشق دام بلا　　بچشم و جان و دل زار انتظار آتش
همی زسوز درون شعله وار میسوزم　　بلی بخویشتن از خودزند چنار آتش

بباد نیستیم داد خـاك عشق وجـود | چو ساقیم زند از لعل آبـدار آتش
بحال من دل دلدار سوخت بس عجب است | که بر حجر زدم از آه شعله بار آتش
چنان بشمع ز پروانه سوز کرده اثر | که شمع سوز دلش زد بجسم زار آتش
بیار سـاقی آتش عـذار آتش تـر | بزهد خشك من افروز از عقار آتش
بباغ تازه توان کرد ملت زردشت | که لاله کرده فروزان بسبزه زار آتش
فشاند ژاله بصحرا و باغ ابر مطیر | زگل فکنده بشاخ شجـر بهار آتش

کنار جوی ومیان چمن بهشتی غم
تراب زد بمی ناب خوشگوار آتش

هر که دردل بود غم جانش | دل نگردد اسیر جانانش
آنکه از درد عشق بیخبر است | نیست جز درد یار درمانش
مه نا مهـربان من با من | سخت سست است عهد و پیمانش
دل عشـاق را بسینه ریش | کرده سوراخ تیر مژگانش
نمکم ریخت برجراحت دل | خندهٔ لعل شکر افشانش
دید شیطان خال او هر کس | رفت چون من بباد ایمانش
عاشقانرا کشد زدرد فراق | نگذرد بر سر شهیـدانش
دست درخون عاشقان شسته | کاین خضابست وه زدستانش
یوسف دل زمحبس آنزلف | شد اسیر چـه زنخدانش
دلربوده است وقصد جاندارد | ای دوصد جان و دل بقربانش
کرده هر گوشه فتنه ها بیدار | نرگس نیمخـواب فتانش

گیرد آخر تراب دامن وصل
جان برد گر زدست هجرانش

دلا علانیه مفتون چشم فتان باش   بریش در شکن طره پریشان باش
ززهد بوی ریا ای رفیق می شنوم   همیشه می‌خور و رندی کن وغزلخوان باش
بس است زهد ریائی مکن مذمت فسق   نه خفیه کافر و نه برملا مسلمان باش
جهان سست دلم سخت ساقیا بشکست   بیار باده و با ما درست پیمان باش
مباش غره بعهد جهان و گردش چرخ   اگر ندامت وحسرت بری پشیمان باش
منم مقیم خرابات و کافر ره عشق   تو رو بصومعه و معتقد بایمان باش
بدرد هجر مثال ای تراب دم درکش   هرآنچه دوست پسندد مطیع فرمان باش
مجوی کام دل و آشنا بدلبر شو   مخواه راحت جان و انیس جانان باش

شفای این دل بیمار اگر ترا باید
بدرد عشق بسازو بری ز درمان باش

هر که براستی چو من دید قیام قامتش   راست بچشم عقل شد واقعه قیامتش
منکه وظیفه ساقیم کرده‌زدیگران فزون   همت مستیم شود بدرقه کرامتش
شهره امام شهرشددرهمه شهر رندش   باز بتابعان بود داعیه امامتش
شیخ نماز را بهل سجده جام را ببین   شیشه رکوع میکند با همه اقامتش
هر که بعشق یوسفی کرد عزیز مصرجان   گرچه‌فروخت‌دین‌ودل کس نکند ملامتش
هر که شهید عشق شدزنده وجاودان بود   ضارب تیر غمزه راکس نکشد غرامتش
کشته به تیغ اونشد هر که بروزگار غم   غافل ازآنکه‌صعب‌تر می کشداین ندامتش
آنکه قتیل او بود ازاجلش بود امان   وانکه مریض او شود رنج‌بودسلامتش

نیست‌چنان تراب شداز غم‌عشق ای‌صنم
کو بتصور کسی نیست دگر علامتش

بخونم کرده‌خنجر تیزمژگان ستمکارش   که تاسازدمرا قربان‌به‌پیش‌چشم بیمارش

ز زلفین گره گیرش صبا تانافه افشان شد زهرچینش عیان چون گشت وتاتاری زهر تارش
بخلوتگاه غبرا تلخ گردد کامش ازشیرین اگر خسرو به بیندلعل شیرین شکر بارش
گل شادی من پژمرده گردید ازسموم غم خدارا کو نسیم روح افزائی زگلزارش
صبا آهسته تر بگذر سحر گه از بر جانان صدای پای تو ترسم کنداز خواب بیدارش
رقیب اندر گلستان وصالش تا که گلچین شد مرا مجروح دست آرزو گردید ازخارش
چوچشم من گهر بیزاست مرجان گهر ریزش چو بخت من نگونسار است زلفین نگونسارش
برو زاهد مکن منعم بکار عشق بت رویان توهم کافر شوی بینی اگر زلف چوزنارش
فقیه شهر کز مستی بکفرم داد فتوائی بدوش آورد رندی چو نسبواز کوی خمارش
زکوی میفروشان بگذرد گر صوفی صافی بمی آلوده گردد خرقه پشمین دستارش

بپوشد گر تراب اسرار عشق دوست از دشمن
گواهی میدهد سوز درون ورنك رخسارش

هلاك جان من شد چشم مست فتنه انگیزش که بهر کشتنم باشد ز مژگان خنجر تیزش
بدل آرام دارد گر دلا رام من بیدل چرا گردیده دل آویز اززلف دلاویزش
شود پرویز چون فرهاد و کامش تلخ ازشیرین به بیند در تبسم گر نمکدان شکر ریزش
بشورستان حسنش بگذرد شیرین اگر روزی شود ازخون دل گلگون چو خسر یال شبدیزش
به تیغ غمزه آنسان ریخت خون از مردم چشمم ☆ که دل یاد آرد از ابروی او شمشیر چنگیزش
دل پژمردگانرا صبحگاهان چون دم عیسی صبا پیوند جان آرد ز زلف عنبر آمیزش

تراب از دوست وصل است اندر این عین پریشانی
چو یاقوت لب جانانه چشمان گهر بیزش

گشت شمع بزم غیر آن آتشین رخسار دوش سوخت چون پروانه ام زین رشك جان زار دوش
چنك زد بر تار چون آنشوخ تاتاری بناز شد زهر تارم نوای زیر و بم چون تار دوش

چهره‌ام گلرنك گردیده‌است امروزازسرشك ✿ زدبرغمم چون می گلرنك بااغیار دوش
اندکی آن سنگدل نگشود چشم ازخواب ناز ✿ هرچه‌در کویش نمودم نالهٔ بسیار دوش
وه که‌خارم درجگر بشگست ازحسرت رقیب ✿ گردچون دامان زیارم دامن گلزار دوش
داشتم از سوز دل با اشك خونین جان بلب ✿ همچو شمع صبحدم ازحسرت دیدار دوش
درخیال آن بهشتی رو تراب ازدیده داشت
شیوه جنات وتجری تحته‌الانهار دوش

جانا بپاداش وفا آخر چنین خوارم مکش ✿ گرمی کشی خوارم چنین در پیش اغیارم مکش
من عاشق روی توام سرگشته درکوی‌ام ✿ اندر سر کوی وفا ای بیوفا خوارم مکش
خواهی هلاکم راا گر در کشتنم تعجیل کن ✿ برخیز ودر خونم بکش بنشین وافکارم مکش
خوش برسر دار فنا منصور وارم ازوفا ✿ بانك اناالحق میزنم در کشف اسرارم مکش
تاکی کنی جور ای پسر برعاشق خونین جگر ✿ یکدم براحوالم نگر باچشم خونبارم مکش
بنشین به پیش مدعی روشن شب تارش مکن ازرشك چون شمع سحر ای شعله‌رخسارم مکش
دارد تراب ناتوان دایم زآزارت فغان
آخر خدارا بیش ازاین جانا بآزارم مکش

هر که راهست غم یار ندارد غم خویش	عاشق روی بتانرا نبود مذهب وکیش
گر ترا با دل مسکین سر پیکار بود	پیش پیکان تو باشد سپرم ازدل ریش
چشم اخلاص وارادت زرخت برنکنم	گر کنی چشم مراچشم دگر دارم پیش
دلم از ناوك بیداد تو ریش است هنوز	بازهم بر دل ریشم زده پیکان تو نیش
لیلی روی تو دیدم ز سیه چادر حسن	که‌بصحرای جنون شدخرد دور اندیش
بیش از ینم بغم هجر مکن خونین دل	که‌ندارد دل من طاقت هجران زین بیش
گرفتد پرتو رخسار توبر دیر وکنشت	ببرد مذهب زاهد شکند کیش کشیش

درغم عشق تو بیگانه شد از خویش تراب
نیست دیگر بجهانش غم بیگانه وخویش

تو سروی سرو اگر باشد قبا پوش　　توماهی ماه اگر آید درآغوش
دل اندر حلقهٔ آشفته حالان　　مسلسل بودش از زلف سخن دوش
مگر ساقی چشمت میگسار است　　که هشیاران در این بزمند مدهوش
طمع پختند از بس خام طبعان　　چو دیك از آتش سودا زنم جوش
بیا ساقی بدور آور می ناب　　برو زاهد برندان زرق مفروش
مرا ای ناصح آخر بس نصیحت　　خدا را در صلاح خویشتن کوش
خطش را دیدم و بوسیدمش لب　　بلی ممکن بود بی نیش کی نوش
بقتلم خفته گو گر ابرویش نیست　　چرا پیوسته شد با او بسر گوش
کنی کی ای تراب اندر هوایش
شرار دل ز آب دیده خاموش

بدید شدزشب زلف روی همچو مهش　　که شد هلال ز آزرم ماه چار دهش
ز ترك مست چسان جان برد کسی ایدل　　نگر بخنجر مژگان چشم دل سیهش
نهاده کج کله آن پادشاه حسن ززلف　　زده است جقه مشکی بگوشه کلهش
فکنده بر دل عشاق صد هزار گره　　کمند زلف خم اندر خم گره گرهش
گرفته کشوردل را وملك جان خواهد　　شه قلمرو حسن است وعاشقان سپهش
کسیکه یاد وصالش نشاط روحانی است　　عجب که در دل محزون ما است جایگهش
بسوخت شمع چو پروانه زآبرو بگریست　　نبود غیر وفا چون بعاشقی نگهش
بعاشقان سر یاری اگر ندارد یار　　بزیر چشم چه باشد نگار گه بگهش
گدای عشق ندانم چه باشدش بر سر　　که خاك راه گذارست تاج پادشهش

بوادی دلم آنخسروی زده خرگاه   که گشته رشته جانها طناب بارگهش
زآتش دل و وز آب دیده رفته تراب
بباد هستی ما تا شدیم خاك رهش

جانا شکایت ازتو کنم یا زبخت خویش   نالم زعهدسست و یا جان سخت خویش
عمر گذشته موی سیاهم سپید کرد   روزم سیاه شدز توچون رخت بخت خویش
بلبل ستم چو دید زگل گل ز انفعال   اوکند سر بزیر ز شاخ درخت خویش
خارش خلیده ای گل بیخار بر جگر   در خندهٔ عجب زتن لخت لخت خویش
آنانکه گشته اند بکوی تو خاکسار   بر تخت جم دهند کجا پوست تخت خویش
موسی صفت چسان یدو بیضا کند عیان   در نیل شرك برد چو فرعون رخت خویش
در راه عشق زاده ادهم شو ای تراب
کارگشت سالك ره مقصود بخت خویش

بدوش تن سری دارم که پیدا نیست سامانش ✡ گرفتارم بر آن دردی که مفقود است درمانش
خدا را ای صبا بگذر زمن آخر بر آن لیلی ✡ که هر مجنون سرگردان بود ریك بیابانش
بهر تاری هزاران یوسف دل سرنگون کرده ✡ زمحبس خانه آنزلف درچاه زنخدانش
نمیدانم چه صیادی است چشم آن کمان ابرو ـ که نخجیر است صد جان و دل از یك تیر مژگانش
ثمر گر باغبان را نیست ازسرو سهی حاصل ✡ بسرو ناز ما باشد ثمر لیموی پستانش
ازین پس ای خردمندان زمن وسامان ودین داری ـ اگر دل جان برد از نرگس جادوی فتانش
نمی بودی تبسم گر بسیر گلشنس بر گل ✡ بدلتنگی چرا چون غنچه شد سر در گریبانش
زدل سختی دلبر تابکی داری تراب افغان
که یار سنگدل بر عاشقان سست است پیمانش

دلم را کرده چون هجران دلبر قطرهٔ خونش ✡ همان به تا کنم همراه اشك از دیده بیرونش

دامم دل بود لبریز خون زین رشک چون ساغر ☆ که ساغر لب نهد پیوسته بر لبهای میگونش
شکرخند آن شیرین پسر فرهاد سان دایم ☆ بریزد برسم شبدیز خسرو اشک گلگونش
رانتهانه در زنجیر زلف اوست شیدا دل ☆ پس ویس است رامینش پس لیلی است مجنونش
میدانم بود چشمش چه فتان کمانداری ☆ که گردد از نگاهی فتنه وبهرام مفتونش
باداش نکوکاری و بر جرم وفاداری ☆ چرا کین است آئینش چرا جور است قانونش
اقبالم بود برگشته تر مژگان فتانش ☆ نگونسار است چون بخت سیاهم زلف وارونش
چنان کافزون شود هر روز مهرش در دلم یارب ☆ خوشم بر من اگر هر لحظه گردد جور افزونش

ترابا از جویبار دیدگان عمری بخون دل
چو طبع خویش بار آورده سرو قد موزونش

بهار آمد و در باغ گل کشید بساط ☆ کنون خوش است بگل ساقیا بساط نشاط
گرفته لاله بکف جام چشم نرگس مست ☆ کشیده لاله و نرگس ببزم سبزه بساط
زدل عمارت می به کنم از آنکه بود ☆ گذار ما همه آخر ازین خرابه رباط
بدست خویش دل افکنده ام بر آن سر زلف ☆ اگر چه پای مکافات ما بود بصراط
نهاده منشی حسنت نقاط خال بخط ☆ چنانچه کاتب مصحف بخط نهاده نقاط
بخوان حسن تو من قانعم بدیداری ☆ تو از گرسنه چرا میکنی دریغ سماط
تراب لب زسخن بند زانکه در این عصر ☆ سخن کساد بود گرچه باشد از وطواط

بروز واقعه معجون خورد زدست اجل
اگر بدانش و حکمت کسی شود بقراط

ثواب وسینهٔ میزان عدل می سنجد ☆ بدست همت اعمال هر که چون قیراط

☆ ☆

كلك نقاش ازل زد بر خط از خالت نقط	منشی قدرت بلوح عارضت بنوشت خط
نقطه خال است اندر صفحه رخسار تو	یا ببرك یاسمن از مشك تاتاری نقط
چون من اندر کنج عزلت چند بنشینی غمین	خیز و ریز اندر صراحی خون تاك از حلق بط
چشمه نوش تو باشد غیرت آب حیات	خون زچشمم شد روان در آرزویت هـ چو شط
گر ترا روح مجسم گفتمی معذور دار	از لطافت به زروحی راستی گفتم غلط
ریخت زلفت نافه تاتار در جیب صبا	کز شمیم طره‌ات شد نافه آهو سقط

خوش تراب اندر گلستان غمت شد عندلیب
کس غزل هرگز نگفته است و نگوید زین نمط

دام تزویر فرو هشته ز تقوا واعظ	وعظ بیهوده کند بر من شیدا واعظ
بیخبر از لب و رخسار وقدش می گوید	سخن از کوثر واز جنت وطوبا واعظ
زلف غلمان بچه راه دل و دین م‌زند	قصه کوتاه کن از طره حورا واعظ
منکه امروز بهشتم ز رخ جانان است	کی قبول از تو کنم وعده فردا واعظ
من و ساقی و می و مشغله دنیائی	تو و زهد و ورع وجنت و عقبا واعظ
جای تحت الحنکم خوش بود اندر گردن	رسن طره آن شوخ دلا را واعظ

بر تراب ازچه کنی موعظه در فقه و اصول
کن حدیثی بمن از وامق وعذرا واعظ

از خمار می دو شینه کنونم بصداع	که صبوحی کشم از رغم وفقیه و مناع
چنك درزمزمه ساغر بکف ساقی مست	شیخ در خرقه تقوی من شیدا بسماع
بزم ما گشت منور چو جهان از خورشید	ساغر افکند ز می بر در و دیوار شعاع
طالبان راست یکی درهمه گیتی مطلوب	جلوه گر شاهد ما شد بهزاران انواع
من بیمایه خریدار غم عشقم و بس	گر چه جانانه مارا زوفا نیست متاع

مونسم هجر و رفیقم غم و همسایه رقیب هیچکس را چو من زار نباشد اوضاع
ناوك ناز توام بگذرد از دل بر جان سینه کردیم سپر تا که کنیم از تو دفاع
دی چو جانانه گذشت از بر من خندا نگفت عمر چون میگذرد بر تو ضرور است وداع
خاکسار در جانان چه وضیع و چه شریف ره نورد ره مقصد چه مطیع و چه مطاع
دامن خاك تراب از مژه پر انجم کرد
زانکه اوضاع فلك را همه با اوست نزاع

بقتل ما اگرت خوی سرکش است سریع بیا بیا که کنی هرچه گشته‌ایم مطیع
تو آفتابی و حربا بعارضت خوبان تو شمع جمعی و پروانه‌اند بر تو جمیع
خراب نرگس مخمور تو مطیع و مطاع هلاك غمزه خونریز تو شریف و وضیع
خیال عارض تو در دلم شکفته چمن که نیست خاطر گشتم بباغ فصل ربیع
قمر مقارن رویت اگر شود بهرام کشد چو ابروی تو تیغ بر مه از تر بیع
چنان بجور تو من مایلم بشدت عشق که بهر شیر به پستان دایه طفل رضیع
تراب از در تو روی در کجا آرد
که در پناه تو عشق تو آوریم شفیع

رفت از برم چه چاره کنم یار من دریغ برد از تنم توان و روانم ز تن دریغ
جانان چو رفت از بر من از فراق او شد پیرهن بجسم ضعیفم کفن دریغ
دست غمش گرفته گریبان صبر من زد چاك بر تنم چو قبا پیرهن دریغ
بی سرو قامتش بگلستان روم اگر دارم نظر بسرو سمن در چمن دریغ
کرد از فراق آن مه یوسف لقا مرا یعقوب وار ساکن بیت الحزن دریغ
روز فراق او بمن ناتوان شدند اغیار و یار مدعی و طعنه زن دریغ
رفت از بر تراب براه خطا بقهر آن لعبت حصاری و ماه ختن دریغ

بهار آمد و مسند کشید سبزه بباغ ... ببزم سبزه چو رندان گرفته لاله اياغ

ززهد خشک همان به که دست برداریم ... زباده در چمن و باغ تر کنیم دماغ

بهجر رخ جانانه خال همچو سپند ... نهاده بر دل خونین لاله از غم داغ

شعاع چهره ساقی وجام باده و گل ... نهاده اند بشب در بساط باغ چراغ

بخنده غنچه چولیلی ببزم باغ و چمن ... بگریه ابر چو مجنون بطرف گلشن و باغ

بدین طراوت و خوبی بهار میگذرد ... چرنگهت گل وریحان سحر زباغ وزراغ

بشاهد امل ایدل امید واری نیست ... برد بغمزه دل از دست هر که جست سراغ

تراب غمزده با دوستان نصیحت کرد

که گفته اند بود لازم از رسول بلاغ

بهار گشت وملون شداز ریاحین باغ ... ز بوی سنبل و شمشاد گشت مشگین باغ

بسبزه بسکه زهر گونه گل شکفت سحر ... چو چرخ گشت زخورشید و ماه و پروین باغ

ز فیض ابر وز تأثیر چرخ وفصل ربیع ... چگونه تکیه زده بر صبا زتمکین باغ

زناله مرغ چمن شور کو هکن دارد ... زغنچه کرد زبس خنده های شیرین باغ

ز دست برد خزان غافل است دهر مگر ... که کرده از گل سوری ولاله رنگین باغ

خوش است نزهت باغ اهل ولی افسوس ... که بردلم شکند خار غم چو زوبین باغ

تراب از چه غمینی بهجر لاله رخان ... ره دخول نداده است گر به گلچین باغ

من یکطرف دو طره جانانه یکطرف ... زنجیر یکطرف من دیوانه یکطرف

از پر تو رخش که شرر زد بجان شمع ... من یکطرف بسوزم وپروانه یکطرف

در عشق دوست تیر ملامت بجان و دل ... خویشم زیکطرف زدو بیگانه یکطرف

خوش خنده بردو دیده گریان من زنند ... لعل تو یکطرف لب پیمانه یکطرف

ما را بشاهراه حقیقت کشیده اند ... کوی تو یکطرف ره میخانه یکطرف

خواهی اگر خدنك بلا را نشانهٔ دل یکطرف کرشمه مستانه یکطرف

منع نظر مکن ز تراب از جمال دوست
من یکطرف تصور رندانه یکطرف

بناز چشم تو آراست چون زمژگان صف ز تیر غمزه دلم را بناز کرد هدف
دو چشم شوخ ترا مست ناز می بینم فعانکه تیر و کمانی گرفته مست بکف
ز ابر دیده کریان من تبسم کن کند چو ابر بهاری گهر عیان بصدف
کسیکه برسر کوی تو گشت خاك نشین نهاد بر سر سلطان عشق تاج شرف
ز خانقاه کشم رخت سوی میخانه شوم زخلقه بگوشان میفروش چودف
بکام من گذرد روزگار تلخ از آن که خورده‌ام زکف یار نوش لب قرقف

شنیدم از لب مطرب که‌میسرود به نی
تراب و خاك در بارگاه شاه نجف

ساقی تو ز من بگو با لطف با پیر مغان که باده کن صاف
وانگه بده آب آتشـــــینم افروز شرر ز کام تا ناف
حسن تو گرفته شرق تا غرب عاشق بتو گشته قاف تا قاف
وصف تو چسان کنم که حسنت بر بسته مرا زبان اوصاف
پیش تو یکی است دشمن ودوست زر دوز بر تو بوریا باف
از نقطه نون خال رویت باشد بدلم علامت کاف
گر تیغ کشی بخون عاشق در عشق نخست من زنم لاف

روزی بتراب خسته بگذر
پاکم ز سرش مکن ز الطاف

گرفته بر لب جانبخش یار جام رحیق لبش برنك رحیق ورحیق رنك عقیق

اگر نداشت سر دلربائی عشاق بعشوهٔ کند عشاق را چرا تشویق
ز سنك تفرقهٔ روزگار باکم نیست چومیکنداجلم جسم وجان زهم تفریق
از آنکه من ز رفیقان کناره می جویم ندیده‌ام دگری جز غم حبیب رفیق
نمیرود ز دلم غم بگوشه عزلت زهی مصاحب همدم ای رفیق شفیق
بیزم عشق کند ساقیا فراق مدام سرشك باده و چشمم بخون‌دل ابریق

تراب را بجنون‌تا رساند حضرت عشق
بروزگار جنون یافت از خدا توفیق

چون درهوای نفس شدم مبتلای عشق جستم چو صید خسته ز دام‌بلای عشق
معشوق در حقیقت عشق‌مجازی‌است من را ندید از آن بحقیقت‌سزای‌عشق
بودم مریض عشق کنون از حکیم‌عقل جستم ز بیوفائی جانان دوای عشق
همراه عشق جابدلم کرده بود یار یارازدلم برون‌شدوخالی‌است‌جای عشق
تا پا نمیگذاشت بدل عشق خانه سوز ای کاشکی شکسته چودل‌بودپای عشق
چون من‌بدل‌نبود کسی راوفای‌دوست ازاین سبب ندیدچومن کس جفای عشق
سلطان نفس بودم سالارجیش عیش در عرصه مجاز فکندم لوای عشق
گیرم که یار عمر گرامی‌است ایدریغ عمرم تمام گشت بچون و چرای عشق
تقوی‌وزهدوعلم من‌از رای عقل بود آوخ که رای‌عقل زبون‌شدزرای عشق
محمود گشت عاشق شد بنده ایاز بسیار همچواو شده‌سلطان گدای عشق
خسرو اگر که‌شکرشیرین بکام داشت فرهاد وار گشت بتلخی فدای عشق

پیش همه تراب ازآن ترك‌عشق گفت
کزاو کنار یار گرفت از برای عشق

ز شیخ ومحتسب وشحنه‌ام نباشد باك بیار ساقی سیمین عذار باده تاك

بقصد جان من خسته چشمت از ابرو | کشیده است بصد نازوغمزه تیغ هلاك
خدایرا ز هم تند این چنین مگذر | که تا رسانمت ایدوست دست بر فتراك
باشك غوطه وراى نور دیدگان گشتم | که پاك کردم و بینم ترا بدیده پاك
من وشکایت تو پیش بخردان عجب است | زدوست شکوه کنم پیش دشمنان حاشاك
کسیکه کشته شمشیر عشق جانان شد | نباشد از خطر تیغ روز گارش باك
هنوز خوندل مجنون زخنده لیلی است | که غنچه همدم خاراست بادل صدچاك
تو این حدیقه سرسبز را که می بینی | عذار سبز خطانست سرزده است زخاك

تراب بر سر کویت بیادگار نوشت
بخط سبز تو سوگند قد جعلت فداك

بگیر چنگ بچنگ ای نگار خوش آهنگ | مدام ریز بساغر مدام بادف وچنگ
بیاوریم بتا در چمن چو من بر من | غزل سرا که مرا در سرا نمانده درنگ
ببین چگونه شود خوارخار واز غم گل | هزار نغمه سراید هزار قافیه تنگ
چو تار ناله ز هر تار در فراق کشم | فغان چو زنگ کشم چون بدل ندارم زنگ
بحال خویش بنالم بخویش و بیگانه | توای نگار بخونم کنی نگار ار چنگ
چو صنع آذر و آذر بنسخه شاپور | چو نقش ها نی و مانی بصحفه ارژنگ

می آر ساقی و بر میکشان بهانه میار
رخ تراب ز اشك تراب کن گلرنگ

هزاوشکر که شد اخترم برون زوبال | شگفت غنچه امیدم از نسیم وصال
چو بخت گشت مساعد شدم زدیدارش | خجسته طالع و نیك اختر وهمایون فال
مرا ز طالع سر گشته این نبود گمان | تونی برابر من یا مجسم است خیال
خرد ز دولت وصل تو کرد آگاهم | زجان خسته والطاف خضر وآب زلال

چو من از قفای تو آیم بهر کجا که‌روی — چو آفتاب که‌اوراست سایه در دنبال
تو با رقیب نشینی و غافلی از آن — که پیش چینی فغفور بد نماست سفال

تراب هر طرف افکنده دامهای غزل
که تا بدام ترا آرد ای خجسته غزال

دارم حکایتی عجب و مختصر ز دل — دلبر بدل درون ونـدارد خبر ز دل
من بی نصیب از دل ودل درفغان زمن — دل بی‌شکیب از من و من خونجگرزدل
دل را بدل ره استاگر پس چرانکرد — آه سحر گهم بدل او اثر ز دل
مردم حذر کنند ز آسیب غیر و من — غافل چنان زخود که نکردم حذرزدل
بردل اگر چه کرد نظر بازیم ستـم — بر جان رسید صد خطرم بیشتر ز دل
صبح امید خواهم و روز وصـال تو — شام فراق دارم و آه سحر زدل

تاصبح عارضش نگرد جلوه گر تراب
برجان خویش شمع صفت زدشررزدل

ز تأثیر محبت مهربان شدیار سنگین دل — به‌مقتول ایخردمندان چه‌حاصل گریه قاتل
من از دل دل زمن سر گشته‌ایم انگونه‌ازدلبر — که‌از من دل درآزاراست ومن درآذرم از دل
مرا درمحفل غم شمع جانسوزدزهجرانش — سموم مرك كوتابگذرد بر شمع این محفل
اگر از مردم چشمم نهان شدآن پری سیما — بودیعقوب رایوسف به‌بیت الحزن دل منزل
زمن بگذشت چون عمر گرامی یارا بیاران — مرا دیگر چه‌حاصل گریه‌وافغان بی‌حاصل
بصحرای جنون مجنونم از آن یارلیلی وش — خدارا ساربان آهسته‌تر ران لحظهٔ محمل
چنان گریم زدرد اشتیاق اوبهر وادی — که‌پای ناقه‌اش ماندفرو از راشك من در گل
چودراول گرفتم کارعشق دوست را آسان — بکاردل فتاد آخر ز زلفش عقده مشکل
زخال چهره‌اش عشق آنچنان کرده‌است مسحورم که پنداری بنام من درآتش باشدش فلفل

مرا ساقی عشقش داده است آن ساغر صهبا☆ که از یکجرعه پیر خردشده مست و لا یعقل
ببحر دل چنان کشتی دل گردید طوفانی - که مشکل رخت بر بندد از ین دریای بی ساحل

بجانان متصل جان دل بدلبر همنشین باشد
تراب اندر میان این و آن شد هستیت حایل

خواهم بگویم ازغمی از داستان دل ☆ از بیدلان بشرح نگنجد بیان دل
مجروح خار ساعد گلچین آرزو ☆ نا چیده گل هنوز شد از گلستان دل
در سر نباشدم هوس بوستان و سرو ☆ تا رسته سرو قامتش از بوستان دل
بگشا گره ز طره دلدار ای صبـــا ☆ بامن بگو بحال پریشان نشان دل
ناصح نصیحت من بیدل چه میکنـی ☆ برد از کفم کرشمه ساقی عنان دل
ساقی بریز جرعه آبی بر آتشم ☆ گردید عشق شعله دیر مغان دل
عنقای دل بقاف غمت کرده آشیـان ☆ شهباز عشق تا زده بر آشیان دل
دل را بدل رهست ندارد چرا اثر ☆ اندر دل تو از من بی دل فغان دل

تا شد مقیم درگه پیر مغان تراب
از جام باده یافته سر نهان دل

از من ای شوخ گرفتی تو اگر آسان دل ☆ من ز شمشیر جفای تو برم جان مشکل
گر تو واقف ز دلی کار بکام دل و من ☆ گر تو غافل ز منی وای بحال من و دل
خال بر چهره تو مردمك دیده ماست ☆ یا که برجلب قلوب است در آتش فلفل
بسکه از دیده روان سیل دمادم دارم ☆ بر سر کوی تو اش پای صبا مانده بگل
دیر بگذشت بدشت از بر مجنون لیلی ☆ بسکه بر ناقه گران داشت ز دلها محمل
بعد وقر بیست درین هیکل جسمانی ما ☆ ورنه جان روز ازل بود بجانان واصل
بتماشای رخش دیده کنم عظم رمیم ☆ بر سر تربت من گر گذر آرد قاتل

تا تو ای نور بصر از نظرم گشتی دور طفل اشکم ز ... کرده بدامان منزل
همه جائی شدئی زانکه تراگفته تراب
بت چین ترک خطا ماه ختن شمع چگل

مجنون تو ای ماه قبایل شود این دل تا در خم زلفت بسلاسل شود این دل
تسلیم بجانان نکنم گر چکنم جان بروصل دلارام چو واصل شودابن دل
با همرهی اشك شود قطرهٔ خوناب مقبول تو تا گردد و قابل شوداین دل
بینم همه اشیاء در آئینه خاطر بردوست چو مرآت شمایل شوداین دل
سودا ز دهٔ عشقم و از وسوسه عقل هیهات که عاقل بدلایل شود این دل
چون جان تراب از غم هجر تو نسوزد
هر وقت که از یاد تو غافل شوداین دل

چون شد بچین زلف تو جانا مقام دل جان شد زروی صدق و ارادت غلام دل
وصل تو نوش غیر شد وهجر نیش من روی تو شمع جان شد و زلف تو شام دل
گر ایصبا بطرهٔ دلدار بگذری از من رسان بحال پریشان پیام دل
ساقی ز من به پیر خراباتیان بگو پرشد ز باده غم دلدار جام دل
صیاد عشق کرده به نخجیر عاشقان خال تو دانه خرد و زلف دام دل
دارا بشام زلف تو از تیرگی چه غم تا گشته شمع روی تو بدرالظلام دل
کام دلم اگر چه میسر نمی کنی خواهم ترا همیشه به بینم بکام دل
تا کردشاه حسن تو در ملك جان جلوس فراش عشق زد سر کویت خیام دل
بر مرکب جنون شده ام طفل نی سوار
رفت از کف تراب زعشقت زمام دل

ای دلبری که از من بردی بعشوهٔ دل دل بردن است آسان دلداری است مشکل

صورت‌خوش‌است‌سیرت‌ازصورتست‌خوشتر　زیرا که خوش نگارد نقاش‌هم شمایل
پروانه گر زشمعش برجان فتاد آتش　هم‌سوخت‌شمع‌جانش‌پروانه‌سان‌به‌محفل
دلشدمقام دلبر جان‌گشت‌جای جانان　بردلبراست‌وجانان‌چون‌واقف‌این منازل
بینند بعد قتلم از شوق بار دیگر　سربرکف و دوانم اندر قفای قاتل
هر گز رها نگردد دل‌از شکنج زلفش　چون نیستش گریزی دیوانه‌از سلاسل
کی بادشرطه‌خیزد از کوی دوست‌آخر　تا کشتی مرادم آید بسوی ساحل
از رشك‌مهر چهرش‌همچون‌هلال کاهد　ماه تمام گردد گر با رخش مقابل

دلدار کرده عمری مسکن‌بخلوت جان
تا چند از حضورش باشد تراب غافل

ای آنکه نیست جز غم تو غمگسار دل　شاه غمت کشیده سپه در دیار دل
گر هر خراب را کند آباد شهر یار　پس ازچه شد خراب دل‌ازشهریار دل
آشفته دل بحال دل و دل بحال من　در مانده دل‌بکار من و من بکار دل
تا در شکنج زلف تو دلشد مقیم غم　تاریك شد چو شام غمت روزگار دل
گر در شب فراق تو آهی برآورم　سوزم زآه سرد جهان از شرار دل
هرچند شد سموم فراقت خزان جان　آخر شمیم وصل توأم شد بهار دل

بیند ز روی‌وموی‌تو در سال‌ومه تراب
بر یاد هجر و وصل تو لیل و النهاردل

آمدی پیشم بپرسش در شب بیماریم　خواب می بینم ترا یا آنکه دربیداریم
تا مرا ای گل نمودی‌خار درچشم‌رقیب　بادم‌خونین‌چوگل‌درخنده‌ازاین خواریم
مردم‌چشمم‌بخون‌اغشته کردی‌ازسرشك　تا بزخم دل نهادی مرهم بیزاریم
مرهم زخم ترا خواهم نهم برریش دل　تا زدی برجان زتیرغمزه زخم کاریم

آبروی عشق را نازم که درهجران یار کرده روی زرد سرخ از گریه گلناریم
ناوك نازت کشم ازدل نهم برجان ریش از شهیدان نگاه خود اگر بشماریم
دل ربودی از من وکردی بدام غم اسیر خوب کردی آفرین ای بیوفا دلداریم
قطره قطره همچوخوی خون ریزداز اعضای من☆استخوان از پنجه غم بسکه می افشاریم
آورد از چین هر تا رخم زلفت نسیم بر مشام جان شمیم نافه تاتاریم
خاك راهت گشته درهر رهگذر جانا تراب
تا که درهر رهگذاری پا بسر بگذاریم

چون در دل من دارد آرام دلارامم دارد بسر کویش آرام دلارامم
از دام غم جانان بیرون شدنم نتوان چون دام غمش گشته هرموی براندامم
ساقی ز چه بنشینی برخیز وزخاطر بر با گردش پیمانه از گردش ایامم
با آنکه ز مینا شد خون دلم ازدیده بینند همه رندان در قهقهۀ جامم
تا دل ز پریشانی در طره جانان شد گردیده بنا کامی کارم همه بر کامم
زادم بغم و با غم به تا که سپارم جان این است وجزاین نبود آغاز وسرانجامم
چون گرگ تراب اینسان اندر تله نفسی
کز آتش سودا شد پخته طمع خامم

چو عقل وعشق گرفتند امتیاز ازهم کنند عاقل و دیوانه احتراز ازهم
نسیم صبح وصالش بشمع جان سوزند که تا جدا کندم هجر سوز و ساز ازهم
وصال لیلی اگر در فراق مجنون نیست چرا برند تمتع نیاز و ناز از هم
گذر زعشق مجازی ودرحقیقت کوش که نیست فرق ز محمود باایاز ازهم
بیاد زلف تو چون تار عمر من بگسست زبان کوته و افسانه دراز ازهم
سخن ز عاشق و معشوق درحقیقت بس اگر شوند جدا ناز با نیاز ازهم

باوج عشق مشو ای تراب بال گشای
به بین تفاوت گنجشک و شاهباز ازهم

دلها همه در زلف پریشان تو دیدم — جانها همه در چاه زنخدان تو دیدم
در خانه دل مونس جان عشق توام شد — در گلشن جان سرو خرامان تو دیدم
هرجا دوئی وفتنه زهر گوشه که برخاست — در نرگس جادوگر فتان تو دیدم
دو شینه بزلف تو دل گمشده ام را — بشکسته خود ایشوخ زپیمان تو دیدم
بگشود صبا چاك گریبان تو از هم — لیموی دو پستان ز گریبان تو دیدم
بنشین نفسی پیش من ایشوخ خدا را — گویم بتو تا آنچه ز هجران تو دیدم
دستان زده درخونم و گوئی که خضابست — ایوای چه دستان که زدستان تو دیدم
هر گوهر ناسفته اشکی که فشاندم — در او مثلی از در دندان تو دیدم
خون همه صاحب نظران رامن بیدل — در گردن زلف تو بدامان تو دیدم

گرچشم تراب است، ز غم ابر بهاری
آن گریه ازین غنچه خندان تو دیدم

بسکه چون دریاز جوش دل طلاطم کرده ام — زآن طلاطم خون رشك اندر دل خم کرده ام
آن پریرخ تا که رخ از مردم چشمم نهفت — روز روشن راسیه درچشم مردم کرده ام
در فراق آن مه بیمهر شبها تا سحر — از هجوم اشك دامانرا پرانجم کرده ام
تادلم از زلف او آموخت ازچشمش فسون — صدهزار افسون بکار مارو کژدم کرده ام
می سزد گردم بدم بوسم لبش را همچو جام — در غمش بس بادل خونین تبسم کرده ام
من گشایش خواهم از مینا وشیخ از آسمان — من نه آن هستم که سوراخ دعا گم کرده ام

می کنند ابدوستان مردم ترحم بر تراب
بسکه زان بیرحم سنگین دل تظلم کرده ام

عشق برجان چو شمع شد شررم | دود دل شعله گشت وزد بسرم
خون دل از دلبراست و همره اشك | قطره قطره چکیده از بصرم
جلوگر شد رخش به محفل جان | تا که با چشم دل برو نگرم
پرده‌ام بود خرقه سالوس | وه که گردید عشق پرده‌درم
غلطم در سرشك جسم ضعیف | پای تا سر چو رشته در گهرم
تا شدم سالك ره مقصود | خون دل گشته است ما حضرم
هر سر موی بیتو در بستر | میزند صد هزار نیشترم
گشته بی شهد وصل تو بفراق | زهر در کام آرزو شکرم
ماند از من بیمن عشق اثر | چون دهانت اگر چه بی اثرم
دارم از منکران عشق چه باك | عیب اگر میکنند از هنرم

پا مدار از سر تراب دریغ
که بکوی تو خاك رهگذرم

از چشم دل بسویت تا من نگاه کردم | تن زیر کوه عشقت کاهیده کاه کردم
از بس فغان برآرم تا بامداد شبها | درعشق مردمی رابر خود گواه کردم
موی سیاه من‌را گر تو سپید کردی | من روزگار خود را از تو سیاه کردم
نادیده مهرچهرت توصیف ماه گفتم | بخش ای صنم گناهم کاین اشتباه کردم
من آن خدیوفقرم درهفت کشورعشق | کز ترك هستی سر ترك کلاه کردم
درصومعه اگر من زین پیش بودجایم | مسکن کنون بکویت از خانقاه کردم
کس جز تو ای سیه دل صیدحرم نکشته | آخر من آستانت برخود پناه کردم
عاشق کشی اگر توجانا ثواب دانی | اول بجرم عشقت من این گناه کردم
ای سنگدل ترحم برحال من نکردی | چندانکه عجز برتوبیگاه و گاه کردم

تاکی زدر درآئی ای ماه مهر افزون　　هر روزوشب حکایت ازمهروماه کردم
بس ابردیده بارد خون دلم چو باران
با خون دیده دلکش دشت‌ازگیاه کردم

اگر چه همچو فقیهان بزهدو سالوسم　　لب پیاله بیاد لب تو می بوسم
بعشق متصلم تا زعقل می گویم　　ز عقل منفردم تا بعشق مأنوسم
زشیوه های توباالین‌روش که جلوه کنی　　چه حاجت است بکبك دری وطاوسم
نهاده رشته‌جان عشق تو در آتش دل　　درون پیرهن صبر شمع فانوسم
مدام ساقی غم کرده ساغرم پر زهر　　گذشته عمر دریغا بآه و افسوسم
بجرم فضل‌چو مسعود سعدسلمان چرخ　　فغان که کرده بزندان یأس محبوسم
همی اسیر کمند غمم ز رستم عشق　　مگر زکوشش روئینه چرخ کاموسم
مرا بدیدچو مژگان خودزمن برگشت　　کنم چه چاره باقبال و بخت معکوسم
ز من گذشت چوعمر گذشته‌یار تراب
هزار شکر که در افتخار پا بوسم

جای در آتش دل همچو سمندر دارم　　دود سودای تو برسر بدل آذر دارم
زیر تیغت چو قلم در ره تسلیم و رضا　　صد رهم گر بزنی سر سر دیگر دارم
زهد خشك تو مراسود نبخشدای شیخ　　که دماغ خرد از نشاۀ می تر دارم
آب‌خاموش کند آتش‌ومن‌راز سرشك　　بخت‌بد بین که‌فروزان بدل اخگر دارم
شور شیرینی تو تا بسرم افتاده است　　همچو فرهاد کجا یاد ز شکر دارم
بر سر کوی تو نیك زنان خواهم شد　　روز محشر چوسراز خاك لحد بردارم
چون‌دل‌اندر شرر دیده‌درآبست تراب
دست ازین حادثه بردامن‌صرصر دارم

نگار سرو بالا وی بت سیمین عذارم   کردهٔ دامان زخون دیدگان رشك بهارم
چون دل ریزی همی از دیدگانم چون تهمتن   من نه ای بیرحم دل روئینه تن اسفندیارم
کردهٔ زلف سیه را تا سحاب ماه عارض   کردهٔ یکسان زروی و موی خود لیل و نهارم
یا بکام دل مرا شو یا بده آندل که بردی   یا که بردار از میانم یا بیا اندر کنارم
بی نهال قامت تو نیست برسروم تماشا   بی بهار عارض تو نیست میل لاله زارم
سوز دل روشن چو شمعم گشته در بزم حریفان ✲ زنده جانم چون زده عشق تو اندر دل شرارم
گر کنم هستی غباری تا بگیرم دامنت را   ای مه بیمهر دامن برفشانی از غبارم
شهریار شهر عشقم لشگر غم از یمینم   شاه اقلیم جنون و جیش محنت در یسارم
تا بجان من مکینی برسر کویت مکینم   تا قرار اندر دلم کردی زدل بر دی قرارم

هستیم را خاك و خاکم را چرا بر باد دادی
آخر اندر راه عشقت من تراب خاکسارم

تاکی جفا و جور تو باید کشیدنم   چون سایه در قفای تو باید دویدنم
شیرین ز شهد وصل تو أم کام دل نشد   زهر فراق بهر چه باید چشیدنم
تا چون پری ز مردم چشمم نهان شدی   شد کار از جنون بگریبان دریدنم
بس نیست درد هجر تو دیگر که از رقیب   باید دمی هزار ملامت شنیدنم
گفتم کنم تحمل هجران مگر بصبر   رسوا شدم برنك ز عارض پریدنم
جانا لب تو جان من و من درین هوس   مردم که نیست وقت بلب جان رسیدنم

بفروخت دین و عقل تراب و غمت خرید
بخ بخ ازین فروختن و این خریدنم

در دل شکسته خارم ازجور گلعذاران   دراین چمن چو من شد خار غمش هزاران
دستی دهید یاران از دست رفته کارم   از دست رفته کارم دستی دهید یاران

ای دل‌چو بیقراری بیرون‌شوازدوزلفش — تا کی قرار داری در دست بیقراران
چون‌مار طره‌هایت پیچیده اند برهم — کی مهرهٔ دل من بیرون فتد ز ماران
بر هاله خط او ای ابر دیده بنگر — کاین ماه را دلیل‌است براحتمال باران
ای نو بهار خوبی در گلستان عشقت — هر بامداد گریم چون ابر نو بهاران
خیل پیادگانیم کاندر رخ تو ماتیم — از پیل شو پیاده ای شاه شهسواران
لعل لب تو جانانه گردیده‌نقش مجلس — درمجلس حریفان در بزم باده‌خواران

از عاشقان اگر جان‌خواهی نثارمقدم
اول تراب مسکین باشد ز جان نثاران

مهرتو سرشته درگل من — عشق تو نهفته دردل من
در کوی وفایت‌ای دلارام — گردیده همیشه منزل من
در بحر غمت غریق اشکم — آخر بکجاست ساحل من
تولیلی‌من‌من ازتو مجنون — زنجیر غمت سلاسل من
خون‌من و باده با رقیبان — ای‌دوست‌خوری‌مقابل من
ناصح کندم زدین نصیحت — در عشق بود مسائل من
باز آی برم دمیکه باشد — دیدار تو حل مشکل من

از فاتحه کن تراب‌را یاد
آری چو گذربه مقتل من

غزل مناسب شغل مؤلف

چو تار جان نمودم رشته تن — که نتوانم گذشت از چشم سوزن
ز مقراض غم جانان ز دم چاك — گریبان صبوری تا بدامن
ز چاك سینه دل را از رخ تو — بخلوت آفتاب افتد ز روزن
لباس عشق از خیاط تقدیر — چه خوش اندام‌باشد بر قد من

بهم دوزم دل صد پاره را چون بشغلم گر چه خیاطی معین
شدم تا من ببازار غم عشق بدکان نیازم گشت مسکن
تراب از یاد آن مژگان دلدوز
بحسرت سوزنی در دیده بشکن

ز تیر غمزه چشمم یار بر من غزالی مست شد صیاد افکن
مرا چون اشکبوس از ناوك ناز نمود آگاه از تیر تهمتن
برای حفظ تن از تیر آهم بخود زلف مسلسل کرده جوشن
تنش باشد بنرمی گر چه قاقم دلش باشد بسختی همچو آهن
بچشم و دل رود منزل بمنزل بجسم وجان شود مسکن به مسکن
چو شمعم سوخت سرتا پازهجران چراغ عشق از من گشت روشن
از آن لیلی وش شیرین تبسم شدم فرهاد کردم کار کهکن
تراب خوشه چین یکبوسه خواهد
زکات حسنت ای دارای خرمن

فغان که از بد ایام و گردش گردون دلم ز محنت ایام گشت غرقه بخون
مگر نداند لیلی که روزگار فراق فراخنای جهان کرده تنك بر مجنون
اگرچه هجر تو بس مشکل است از آن شادم که خانه زاد غمت نیست از دلم بیرون
فغان ز نرگس فتان عافیت سوزت که کرده از نگهی جسم وجان ودل مفتون
تو چون ببردلم از درد هجر خون کردی بگو که از غم هجر تو چون نگردد خون
تو شمع خلوت انسی که همچو پروانه هزار جان ودلت پر زند به پیرامون
زمانه تا که ترا دور کرد از من زار بیاد سرو قدت دیده ام بود جیحون
چو باغ چهر توشد اشك من همه گلرنك چوقامت تو شده شعر من همه موزون

بیاد لعل لبت ایمه بد خشی چهـــر — دو ابر دیده من ریخت لؤلؤ مکنون
خوش آنزمان که توأم جام باده پیمائی — گهی بطرف چمن گه بسبزه در هامون
تراب را مرض عشق عاقبت بکشد — اگر بدانش و حکمت شود چو افلاطون

عیان ز طره دلکش عذار مهوش کن — چو زلف خویش دل عالمی مشوش کن
ملامت من بیدل چه میکند زاهد — چو من اسیر دلش را بزلف دلکش کن
زخاك میکده ام بوی رحمت آرد باد — بیار باده و کامم پر آب و آتش کن
خلل پذیر بود زهد و زاهدای مطرب — ببانك چنگ حدیث از شراب بیغش کن
کسیکه منکر آب حیات خضر شود — بلعل خویش چو اسکندرش معطش کن
کشاکشی است دلم را بطره جانان — تو نیز کوشش ایدل درین کشاکش کن

تراب تاکه رخش نقش بستهٔ بضمیر
ز اشك سرخ رخ زرد را منقش کن

بر گل هزار دستان دارد هزار دستان — دارد هزار دستان بر گل هزار دستان
دست هزار دستان دستان عشق بندد — دستان عشق بندد دست هزار دستان
بردل هزار دستان دستان عشق دارد — دستان عشق دارد بر دل هزار دستان
ساقی نار پستان یار ترنج غبغب — یار ترنج غبغب ساقی نار پستان
بر سرو بن گلستان دیدم زچهر وقدت — دیدم بسرو قدت بر سرو بن گلستان
نقل لبت بستان گردیده نقل مجلس — گردیده نقل مجلس نقل لبت زمستان
چونشمع درشبستان چهرت بزلف شبگون — چهرت بزلف شبگون چونشمع در شبستان
جانا ز من تو بستان جان در بهای بوسه — جان در بهای بوسه جانا زمن تو بستان
شور تو شکرستان طبع تراب کرده — طبع تراب کرده شور تو شکرستان

چوماه عارض ساقی است شمع محفل من — براید شمع شب افروز از مقابل من

بود بساغر چشمم شراب اشك مدام — شکسته سنك حوادث چوشیشه دل من
شدم زعشق تومجنون و شدبدست جنون — خیال طره لیلی و شی سلاسل من
شده است کارمن ازعشق مشکل ای یاران — شوید یکدل و آسان کنید مشکل من
ببحر خون چو ز بیداد قاتل افتادم — رسید کشتی امید من بساحل من
بخاکبوس رهش زندگی زسر گیرم — اگر کند سر نعشم گذار قاتل من
زباده کرد مرا شیخ منع غافل از آن — که زآب باده سرشتند در ازل گل من
فقیه مسئله از شرع گفت ومن ازعشق — کجاست دوست که تاحل کند مسائل من

تراب رابچه حجت زکوی دوست رقیب
به عنف رانده وگیرد بغصب منزل من

سوزد بجهان جانم تا کی بغم هجران — هجران زده تا آتش مارا بدل وبر جان
بنشین تو که برخیزد برخیز که بنشیند — هر گوشه دوصد غوغا هر سوی دوصد افغان
دلها همه اندر خون از جورتو ای دلبر — جانها همه در آذر از هجرتو ای جانان
گوی دل ما تنها نبود بسر زلفت — گوی دل خلقی را داری بسر چوگان
هجر تومرا همدم یاد تو مرا مونس — زخم تو مرا مرهم درد تو مرا درمان
صد نکته زیبائی از عارض تو پیدا — صد نکته دانائی در طینت تو پنهان
امروز دو خم زلفت برتافته رخسارت — چون ماه که درعقرب یامهر که درمیزان
شهد لب شیرینت از شوری بخت ما — دایم نمکم باشد بر زخم دل بریان

پیمان تراب آخر بشکستی وبر گشتی
ایدوست ندانستم اینست ترا پیمان

میپوشان روی خودازمن که رویت هست ماه من ـ ضرر بر تو چه دارد این نگاه گاه گاه من
رخت را ماه گفتم گوهر بیدانشی سفتم ✡ خدارا عذر تقصیرم پذیر از اشتباه من

لطیفی ایگل نازك بدن درباغ حسن آنسان
که بیند باغبان برعارضت جای نگاه من

مسوزانم چنین در آتش هجران که میترسم
شود آئینه حسنت سیاه از دود آه من

چرا از من بریدی الفت و باغیر پیوستی
چه باشد جز وفا ای بیوفا آخر گناه من

چو رفتی تاز پیشم خون ببر کردی دل ریشم
زمن بر گشت چون مژگان تو بخت سیاه من

ترا گر رسم و راهی نیست جز جور و جفا جانا
بجز مهر و وفا دیگر نباشد رسم و راه من

به پیش مفتی عشق تو ممکن نیست انکارم
که اشك سرخ و روی زرد من باشد گواه من

بدشمن شکوه کی از دوست گوید عاشق صادق
بخونم گر گشی نبود بتو جز تو پناه من

گذر بعد از وفاتم بر مزارای شوخ لیلی وش
ببین عاقل شود مجنون اگر بوید گیاه من

تراب در گه عشقت تراب ای شاه خوبان شد
زهی شأن و جلال من خهی اقبال وجاه من

افسوس که عمر شد بپایان
ماندیم بزیر بار عصیان

خورشید کشید سر به مغرب
شب آمد و شد سیاه کیهان

تاریك هوا و ره سپردن
بی روشنی چراغ نتوان

ترسم که بعاقبت نیاید
در چشم سکندر آب حیوان

ما پای برهنه ایم و صحراست
پر خار و چو خارها مغیلان

مائیم ز کردهٔ بد خویش
مستوجب صد هزار نیران

در خوف و رجا ز کردگاریم
باحال فکار و چشم گریان

نه روی شدن نه رای بودن
زین واقعه مانده ایم حیران

مارا چه کشد بخط اعمال
منشی ثواب خط بطلان

درآتش اگر شوم بیادش
آتش برخم شود گلستان

اندیشه تراب از گنه نیست
چون شافع ماست شاه مردان

دلم از درد بجان آمده درمانش کن موعد وصل شد آسوده زهجرانش کن
عاشقانراست سر کوی وفا مسلخ عشق گوسفندی که بود رام تو قربانش کن
دلم از زلف تو در چاه زنخدان افتاد یوسف ازچاه برون آروبزندانش کن
غنچه در پیش لبت کرد تبسم بچمن بادل تنك چو من سر بگریبانش کن
شمع در پیش عذارت بتجلی دم زد زآتش دل همه شب اشك بدامانش کن
آنکه بر بی سر وسامانی ما طعنه زند درغم عشق چو مابی سر و سامانش کن
وانکه آشفته بیاد سر زلف تو نشد گاه آشفته دل و گاه پریشانش کن
گر دلم درغم هجران تووحشی گردد بنگاهی هدف ناوك مژگانش کن

آخر ای سست وفا میگذری چون بتراب
گرچه سخت است دلت گوش بافغانش کن

زلفان پریشانرا خم بر زبر خم زن جمعیت دلها را اندر هم و بر هم زن
سودای سر زلفت کن بر سر ما افسر اکسیر غم عشقت بر هر دل بی‌غم زن
که چنك بزن بر چنك گه شو بنوا چون نی گه ساقی رندان شو که رطل دمادم زن
بر زن چوشه حسنی هر پنج بهفت اقلیم بالای نهم افلاك بر ماهچه پرچم زن
گر عاشق جانانی از چیست غم جانت دست از همه هتی شوی پا بر همه عالم زن
مانند صبا جانها کن شانه کش گیسو بگشا سر زلف ازهم بر دل گره غم زن
کن خال سیاهت رارشك حجر الاسود وز کوثر لب تسخیر برچشمه زمزم زن
درساغرم افکن سم گر میدهیم باده گر زخم زنی بر دل الماس بمرهم زن
خواهی چه هلاکم را تیغ ازتورها کردن سر درخط تسلیم است یکضربت محکم زن
از گرمی می شبنم زن بر ورق نسرین سرگرم صبوحی شو برناصیه شبنم زن
بر دیده تراب ازذل دلدار مجسم کن یك راز بجانان گو یك خرف بمحرم زن

همچو فرهاد بشوریم ز شیرین دهنان بسکه در عشق شنیدیم بتلخی سخنان
پیرهن در بر عشاق قبا تا کی و چند دل بجان جان بلب آست ازغم نازك بدنان
چشمم از سنگدلا نست چو پیمانه می شیشه دل شکنند بسکه ز پیمان شکنان
روز گارم سیه از چرخ کبود است بود اشك سرخم برخ زرد ز سیمین ذقنان
لاله در سبزه و با داغ جگر میروید می دهد برتو خبر ازدل خونین کفنان
بسته مژگان تو برجان من خسته دوصف الحذر الحذر از فتنه ناوك فکنان
زلف پیرامن لعل لب تو میگردد خاتم جم ز چه دادی بکف اهرمنان
پشت خم کرده دو سنبل بگلستان رخت هر سجودند در آتشکدهٔ بر همنان

یکره آخر زوفا ترك جفا کن بتراب
که بجان آمده از جور تو وطعنه زنان

هردم سرم چوخامه خواهی اگر بریدن با سربود بپایت چون خامه ام دویدن
چون گشت قوت جانم یاقوت روح بخشت خواهد بآرزو دل جانم بلب رسیدن
بس غنچه رشك دارد از تنگی دهانت گردیده رازش افشا از پیرهن دریدن
مژکان خون چکان شد برچشم اشکبارم در وادی فراقت خارم بپا خلیدن
آهوی هردوچشمت از مردمك رمیده از مردم آهوانرا آری بود رمیدن
سر رشته حیاتم از دل بود بزلفت زلف تراست تاکی این رشته رابریدن

مقصود تو گرایدوست ناکامی تراب است
ناکامی است کام نا دیده نیست دیدن

وه که آن ترك حجازی ترك تاز آمد بمن بسملی دیدم خدنگش چاره ساز آمد بمن
شعله شمع غمش پروانه دلرا بسوخت سوز عشقش تن گداز ودلنواز آمد بمن
رفت با تیغ فراقم کشت ودیگر باز گشت طرفه بعد ازمرك عمر رفته باز آمد بمن

سالها بودم من از سر دهانش تنگدل　　در تبسم زین معما کشف راز آمد بمن
میکشی با ناز تیغ از انتظارم می کشی　　مرك هم از بخت بدهنگام ناز آمد بمن
خاطر دل تا مشوش شد بیاد زلف تو　　از سیه‌بختی شب هجران دراز آمد بمن
دل بخون چون طایر بسمل طپان شد ایتراب
تا ستم از مخلب آن شاهباز آمد بمن

زد گره زلفش بدل یا دل گره در کار من　　من ز دل آشفته گشتم یا دل از افکار من
پادشاهی خوبتر یا دولت جاوید عمر　　یا گدائی بر در دولت سرای یار من
مست رسواتر ز مستوریست یا شیخ از ریا　　یا بشرع عشق انکار از پس انکار من
لعل جانان درفشان تر یا کف راد کریم　　یا که اندر هجر جانان چشم گوهربار من
دامن ساقی همی آلوده‌تر یا لعل یار　　یا برهن باده در دیر مغان دستار من
خال مکینش سیه‌تر یا شب دیجور عشق　　یا که در ایام محنت روزگار یار من
زر به پیش اهل بینش بی‌بهاتر یا تراب
یا بچشم خود پرستان شخص بی مقدار من

در انتظار وصل تو تا کی بکوی تو　　دل خون شود ز هجر تو در آرزوی تو
هر روز از چه وعده فردادهی مرا　　ای دلبر دو روی دچارم بخوی تو
کو از ریاض لطف تو آن مشکبو نسیم　　تا آنکه بشکفد گل وصلم ببوی تو
گاهم بلطف و گاه بقهری غنیمت است　　آخر کنم چه چاره بخوی دو روی تو
تو دردل من و من سرگشته در بدر　　دارم بهر چمن چو صبا جستجوی تو
گشتیم خاك درگه رندان پاکبار　　بردوش تا کشند بمستی سبوی تو
گر فارغی تو ای مه بیمهر از تراب
مائیم با خیال تو در گفتگوی تو

ای آفتاب ذرهٔ از مهر روی تو | وی مشك ناب نفخهٔ از تار موی تو
نگشوده عقده دل خونین غنچه را | دست گره‌کشای صبا جز ببوی تو
یکروز شام‌ای رخ و زلفت نکرده‌ایم | الا بحسرت تو و بر آرزوی تو
تا شمع بزم عشق‌شدی‌ازشرار عشق | پروانه وار سوزم و سازم بخوی تو
زائینه خودبپرس که برماچه کردهٔ | تا آنکه گویدت همه را روبروی تو
هرکس بگفتگوی‌مرادیست درجهان | باشد مراد ما بجهان گفتگوی تو
گر سوی ما نظر بعنایت نمیکنی | ما را بود نظر بارادت بسوی تو
فردای حشر گر ببرندم بباغ خلد | اندر قصور حور کنم جستجوی تو

ترسم زکبر پا ننهی بر سر تراب
آرد صبا غبار مرا گر بکوی تو

گفتم‌بجز خیال توأم نیست آرزو | گفتاخوش‌آرزوست وایکن زمن‌مجو
گفتم دمی شود که تولب برلبم نهی | گفتا بلی بشرط چوخاکت شود سبو
گفتم بود کدام عبادت قبول عشق | گفتا عبادتی که زخون‌باشدش وضو
گفتم خیال‌قامت‌توپیش چشم‌ماست | گفتا نرسته سرو مگر در کنار جو
گفتم‌خجل‌چه‌وقت‌شودقرص آفتاب | گفتا بوقت آنکه‌حجاب افکنم ز رو
گفتم براه عشق تو از پا فتاده‌ام | گفتا اگر ز پای فتادی بسر ببو

گفتم تراب‌را بوصال تو مدعااست
گفتا سخن‌تو دیگرازین مدعامگو

وفا دلم بجفای تو مبتلا کرده | کنم‌چه‌چاره که‌این کارراخدا کرده
مقدر قدرم تا قضا محول کرد | حواله ام غم هجر تو بر بلا کرده
بجز توای‌مه‌نامهربان‌دشمن دوست | که دوست‌دشمن‌وبیگانه‌آشنا کرده

بتیغ جور مرا کشتی و ابا کردی   مگر طلب ز تو أم عشق خون بها کرده
بود مرا سر تسلیم در خط فرمان   دلم رضا برضای تو اقتضا کرده
براه تیر تو چشمم سفید شد چو هدف   فغان که ترك کمان ابرویم خطا کرده
ز بینوائی خود همچو نی بنالم زار   ترا فلك ز من زار تا جدا کرده
اسیر بستر نا کامیم ز هجر وصال   طبیب درد مرا از چه بید وا کرده

تراب تا که توانی بگرد عشق مگرد
که شمع هستی پروانه را فنا کرده

دل در شکن طره دلدار شکسته   یا عقده خون نافه تاتار شکسته
این پرتو رخسار در آن زلف سیاه است   یا شیشه صهبا بشب تار شکسته
دل در خم زلف تو رسانداست بجانم   فریاد ازین مهره که در مار شکسته
آن یوسف عهدی تو که حسنت چو زلیخا   خوبان جهان را همه بازار شکسته
بی لاله رویت بگلستان گل رویت   بر دیده ما از مژگان خار شکسته
سودای سر زلف تو از شیخ و برهمن   بگسسته ز هم سبحه وزنار شکسته

تا نرگس تو کرده لبت قوت روانم
پرهیز تراب از دل بیمار شکسته

خون دل پاره پاره ام گشته ز ماه پارهٔ   کشت مرا طبیب جان نیست بدرد چارهٔ
هندوی خال عارضش کوکب بخت من بود   تیره در آفتاب اگر دیده کسی ستارهٔ
من بنظاره رخت دیده دل گشوده ام   از چه بحال زار من نیست ترا نظارهٔ
طرفه نباشد ایصنم بشکند ار دلت دلم   طرفه بود که نشکند شیشه ز سنك خارهٔ
نیست بکشتنم ترا حاجت تیغ خون فشان   گر بهلاك من کند ابروی تو اشارهٔ
روی فلك چه زلف شب گشته ز دود آه من   تا غم جان گداز تو زد بدلم شرارهٔ

من که بطاعت و رع شهره شهر بوده‌ام
طعنه ترابرا زند رند شراب خوارهٔ

ایکه در گلشن جان قامت دلجوداری صد هزاران دل و جان بسته بیکمو داری
آن غزالی تو که شیرت اگر آید بشکار تیر شیر افکن از آن آهوی جادو داری
چشم مست تو اگر تیر بلا میبارد جان فدایت که بهر گوشه بلاجو داری
خال چون مشتری روی توشد گفت زحل آفتابی مگر ای ماه که هندو داری
بت چین ماه ختائی تو که در چین دو زلف یك جهان چین و ختا نافه آهو داری
نخل طوبی که بمینوست خرامان نشود تو بطوبای خرامان شده مینو داری
چون هلال ایکه تو خود ماه تمامی زتراب
وقت آغوش تهی بهر چه پهلو داری

عجب که متصلی با من و نهان ز منی که همچو نور بچشم و چو روح در بدنی
گهی بمجلس خاصی در عالم ملکوت گهی بخلوت ناسوت غمگسار منی
هزار نقش ز عشقت بروی کار فتد چرا که در همه نقشی تو طرح نو فکنی
بسوخت شمع وجودم زرشك پروانه که شاهدش بتجلی میان انجمنی
چمن چمن ز رخت گل شگفته در دل من که نزهت گل عارض طراوت چمنی
بخنده غنچه شود با هزار لخت جگر بسیر راز داش چون بجسم پیرهنی
بروی گنج مراد است اژدهای هوس
تراب رنج ببر تا طلسم تن شکنی

ببزرگی ز قیاسم اگر افزون باشی در دل تنك تو با این عظمت چون باشی
خالیم نیست زتشریف خیالت همه عمر نور در چشم بتن جان و برك خون باشی
خاطر خویش بیاد تو همی دارم شاد حیف باشد که تو در خاطر محزون باشی

محو شد از نظرم درس دبستان هوس | الف لوح دلم زان قد موزون باشی
گوشه گیری زچه زان نرگس فتان ایدل | چون صلاح تو در آنست که مفتون باشی
شودت روزن هر موی بر اعضا دیده | برخ لیلی مقصود چو مجنون باشی
تیره ترشد ز شب زلف همان روز تراب
ایدل ازبسکه تو در طالع وارون باشی

دلم خواهد کند با طره دلبر همی بازی | بلی دیوانه در زنجیر شب خوشتر کند بازی
صبا بگرفته از زلفش چو طفلان دسته سنبل | بگلزار عذارش با گل احمر کند بازی
دلم را با سر مژگان او باشد ظرافتها | چو آن بیمار مجنونی که با نشتر کند بازی
بنازم همت مقتول تیغ عشق جانانرا | که وقت جان سپردن بادم خنجر کند بازی
فقیه شهر کز مستی بکفرم داده فتوائی | بخلوت پس چرا باشیشه و ساغر کند بازی
محقر در بزرگی قطره اشکم مبین این سان | که گردد لؤلؤ و باافسر قیصر کند بازی
عجب نبود تراب از ساغر عشقش اگر بیخود
درین مستی جنون باعقل دانشور کند بازی

چون در جهان خوبی امروز پادشاهی | درویش را نظر کن از لطف گاه گاهی
نگریزم از جفایت جانا بسوی دشمن | ایدوست نیست ما را جز درگهت پناهی
پروانه وار سوزم اندر هوای رویت | کز سوز دل برآرم چون شمع دود آهی
یوسف اگر نگون شد در چه زجور اخوان | بیند نگون دل ما از غبغب تو چاهی
کوهست بار هجران من کاه در غم تو | تا چند در تحمل باشد زکوه کاهی
خونم بریز و بگذر بر مقتلم که بینی | از تربتم نروید غیر از وفا گیاهی
زین بیشتر مسوزان جان تراب از غم
زیرا که من ندارم جز دوستی گناهی

کهی اندر دلت باشد مکان و گاه در جانی — فدایت جان و دل جانا که دلداری و جانانی
گلی سروی بهاری گلبنی یا روضه رضوان — مهی مهری بهشتی حور زادی یا که غلمانی
بکار عشق تو درمانده‌ام ای بیوفا آخر — بترس از آنکه روزی همچو من در عشق درمانی
ترا از یاریم عارست میدانی که میدانم — مرا در عشق کردی خوار میدانم که میدانی
چو طفل اشك آخر یکزمان بر دامنم بنشین — اگر چون یوسف اندر تنگنای چه بزندانی
بکویت آخر ای نا مهربان از پاسبانانم — چرا از آستانت چون سگم هر لحظه میرانی

بدامانت اگر گردی زهستی تراب آمد
زگرد هستیم ای بیوفا دامان برافشانی

تو اگر بجان ز عاشق طلب نیاز کردی — بتو جان نیاز کردم ز چه باز ناز کردی
بعذار اشك گلگون زدو دیده‌ام گشودی — بدلم ز چشم فتان در فتنه باز کردی
ز مجازیان عشقت بحقیقت امتیازم — تو مجاز بر حقیقت ز چه امتیاز کردی
گله‌های روز هجران ز شب فراق دارم — چو ز زلف قصه غم بدلم دراز کردی
بنوای شور عشقیم ز ترکتازی تو — ز عراق عزم رفتن چو تو در حجاز کردی
تو بر اسب پیلتن من برخت پیاده‌ماتم — بچه روشها بفرزین در غم فراز کردی

دل خسته تراب است اسیر بار عشقت
چکنی دگر بمرغی که اسیر باز کردی

پایان غزلیات

قسمت سوم

متفرقه (ترجیع بند)

ای راح لبت روان جانها — وی خاك درت مكان جانها
جا کرده خیال قامت تو — مانند الف میان جانها
از ناوك جان شکاف مژگان — ابروی تو شد کمان جانها
لعل لب تو که بی نشان است — از خنده دهد نشان جانها
عشق تو کبو تر غمت را — پر بسته در آشیان جانها
باز آی که بی بهار رویت — هجران تو شد خزان جانها
سوداگر عشق تو ندیده — از سود غمت زیان جانها
بر باد شد از تو ایجفاجو — افسوس که خانمان جانها
تا چند جفا کنی بعاشق — اندیشه کن از فغان جانها

ای دوست بدوستان جفا بس
با دوست جفا نمیکند کس

جز چشم تو باکمان ابرو — صیاد کسی نکشته آهو
این چشمه کوثر است یالب — وین روضه جنت است یارو
آشفته دلم شده برویت — چون موی برویت ای جفاجو
در دیده دلم اسیر عشقت — ان سان که اسیر باز تیهو
از بهر فروش جان برایت — سنك غم ماست بی ترازو
دل می کشیم بزلف کافر — دین میبریم بچشم جادو
یکدست مرا بچین ز لفت — دست دگرم ببر که دل کو
درحسرت سرو قامت تو — از خون دلست چشم ما جو

آخر زچه‌ات جفابود کار　　آخر زچه‌ات ستم بودخو

ای‌دوست‌بدوستان‌جفا بس

با دوست‌جفانمی‌کند کس

چون‌سرو نگویمت روانی　　سرواست همه‌تن‌وتوجانی

تا عاشق دیگری نگردی　　حال من مبتلا ندانی

هر چند نهفتهٔ ز چشمم　　در چشم تصورم عیانی

با غیر برغم ما خدارا　　بر گو بچه روی مهربانی

عیبت نکنم ز پاسخ تلخ　　چون‌قند لب وشکردهانی

هر چه نمك زنی بزخمم　　از خنده اگر شکرفشانی

صبر ازشکرش‌مگس‌نباشد　　باز آیمت ار مرا برانی

بر چهره زردم ازچه آخر　　خون جکرم زدیده رانی

پیرم بجوانی از جفایت　　آخرنه که‌هم‌توخودجوانی

ایدوست بدوستان‌جفابس

بادوست جفا نمیکند کس

ای روی تو شمع‌محفل‌دل　　وی گیسوی تو سلاسل دل

مفتون تو صد قبیله جان　　مجنون تو صد قبایل دل

از تنکی امل نوشخندت　　دشنام تو حل مشکل دل

چین‌و خم‌زلف پرشکنجت　　شدمسکن جان ومنزل‌دل

درمحمل ساربان چرائی　　جای تو بود بمحمل دل

پای دل ما مقید غم　　دست غم تو حمایل دل

آئینه ما که بی غبار است　　گردیده غم تو صیقل دل

هجران تودر تصور غم — آئینه نهد مقابل دل
جزخرمن غم نشدبهجران — از کشته عشق حاصل دل

ای‌دوست بدوستان‌جفابس
بادوست جفانمیکند کس

ای لعل تو همچو جان در آتش — وی زلف تو همچو دل مشوش
این سان که چو شمع در شرارم — هجران تو زد بجانم آتش
ما خود بدهیم دل بعشقت — از ما تو بری بزلف دلکش
صد همچو خضر دو صد چه عیسی — بر چشمه نوش تو معطش
تا چند نهفته چهره داری — از مردم چشمم ای پری وش
ما جرعه کش حریف عشقیم — مستثیم ز جام صاف بیغش
رخساره زرد از غم تو — داریم ز خون دل منقش
روزم چو شب سیاه زلفت — کردی ز فراق روی مهوش
بر جان شررم زنی که می سوز — بر دل المم نهی که می‌کش

ایدوست بدوستان جفا بس
با دوست جفا نمیکند کس

ای‌سرو روان‌شوخ چالاك — بخرام بچشمم من‌نه‌برخاك
پیراهن صبر در بر گل — از شرم رخ توزد صباچاك
جمعی‌زفراق‌تو پریشان — خلقی بوصال تو هوسناك
درتیره شب‌غم‌تو ماراست — دامان زنجوم‌اشك افلاك
مستثیم ز نشاء غم تو — دیگر چکنیم‌باده تاك
وصف تو نمیدهد چه‌سازم — دامان خرد بدست ادراك
شمشیر ستم بکش بخونم — از کشتن من نباشدت باك

در دام تو خود مقید آیم　　شاید کنیم اسیر فتراك
خون جگر از غم تو دایم　　از دیده کنم بآستین پاك

ای دوست بدوستان جفا بس
با دوست جفا نمیکند کس

ای مهر عذار ماه غبغب　　وی نوش دهان شکرین لب
این چهره بود بزلف مشکین　　یا قرص قمر ببرج عقرب
جسم تو بود مرکب جان　　جانگر چه ندیده کس مرکب
دل از شرر غم تو در تاب　　تن از تف دوری تو در تب
بر یاد لب تو ساغر ما　　از خون جگر بود لبالب
فریاد که بر کبوتر دل　　شاهین غمت فکنده مخلب
دامان بشب فراق دارم　　بی مهر رخ تو پر ز کوکب
درس دگری مگر نخواندی　　جز حرف جفا همی بمکتب
شبها بغم تو از من زار　　تا چرخ رسد فغان یارب

ای دوست بدوستان جفا بس
با دوست جفا نمیکند کس

ای کوی تو کعبه یقینم　　ابروی تو قبله گاه دینم
توصیف لب تو گشته اعجاز　　بر منطق سحر آفرینم
سر خاك رهت کنم که باشد　　نقش قدم تو بر جبینم
بندم ز وفا کمر بمهرت　　بستی تو میان چرا بکینم
عشق تو بود بجان درو نم　　مهر تو بود بدل عجینم
ذکر لب لعل نوشخندت　　گردیده بکام انگبینم

شاهم بدر تو تا گدایم　　شادم بغم تو تا قرینم
بانگهت خاك کویت ایدوست　　حاجت نبود بمشك چینم
بنگر که چگونه از غم تو　　خون گشته ببر دل حزینم

ایدوست بدوستان جفا بس
بادوست جفا نمیکند کس

ای قد تو یك دمن صنوبر　　وی روی تو یك چمن گل طر
در خال تو یك حبش سیاهی　　در چشم تو یکجهان فسونگر
در کوی تو یك نعیم غلمان　　در لعل تو یك شراب کوثر
در عشق تو یکزمان پر از شور　　در شور تو یك زمن پر از شر
ابروی تو یك قتال شمشیر　　مژگان تو یك صفوف لشکر
در زلف تو یك تتار نافه　　در جعد تو یك قرابه عنبر
شیدای تو یك طراز دلدار　　رسوای تو یك فرنك دلبر
در عهد تو یك قضا تقاضا　　در مهر تو یك قدر مقدر
هجران تو یك شرار نیران　　بیداد تو یك عذاب محشر

ای دوست بدوستان جفا بس
با دوست جفا نمی کند کس

گر زلف تو چنبری نمیشد　　عیار بدلبری نمیشد
گر محو تو خور نبودای ماه　　زهره بتو مشتری نمی شد
ابروی تو گر نبود شمشیر　　قتال بلشگری نمی شد
گر فتنه دین نبود چشمت　　مشهور بساحری نمی شد
گر غمزه تو نبود خون ریز　　مژگان تو خنجری نمی شد
لعل تو طبرزد ار نبودی　　دشنام تو شکری نمی شد

گر بنده قامتت نبد سرو آزاد ز چاکری نمی‌شد
عشق تو نمیزدم گر آذر آهم ز غم آزری نمی‌شد
گر میزدیم بر آتش آبی خاکم ز تو صرصری نمی‌شد

ایدوست بدوستان جفا بس
با دوست جفا نمیکند کس

ای راحت جان مستمندم وی داروی درد جان گزندم
چون خال بچهره نگارین در آتش عشق تو سپندم
در عشق تو زاهد ریائی بیهوده دهد ز توبه پندم
افسوس که زاهد است غافل کز عشق بنای توبه کندم
هر چند که پایمال عشقم چون اوج سپهر سر بلندم
از هجر تو زار و بیقرارم وز جور تو خوار و مستمندم
بگذار ز لطف بر سرم پای در پای تو من چو سر فکندم
دیوانه صفت بخویش از تو که گریم و گاه گاه خندم
تا کی شررم زنی بهستی سوزی ز فراق تا بچندم

ایدوست بدوستان جفا بس
با دوست جفا نمیکند کس

من در غم تو زعمر سیرم در دام فراق تو اسیرم
مهر تو نموده پای بندم عشق تو نموده دستگیرم
از درد غم جدائی تو شبها بفلك رسد نفیرم
آخر بتراب خسته شاها بنگر که بهر کهت فقیرم
جز کوی تو کعبهٔ ندارم جز روی تو قبلهٔ نگیرم

ذکر تو همیشه بر زبانم فکر تو هماره در ضمیرم
آیا چه‌شود که‌در جوانی رحمت بمن آوری که پیرم
گرخون من ازجفا بریزی دامن بقیامتت نگیرم
ایا چه شود که درجوانی رحمت بمن آوری که پیرم
ای‌دوست بدوستان‌جفاس
بادوست جفانمیکند کس

(رباعیات)

۱- آن دوست که‌شدچو گنج‌بیگانه ما کرده است مکان دردل ویرانه ما
ساقی غمش‌مدام از خون جگر پر کرده ببزم عشق پیمانه ما

۲- گویند من غم زده محزون را بدرود نمیکنی چرا هامون را
ای مدعیان ز کوی لیلی آخر راندید بسنك از چه رومجنون‌را

۳- لیلی چو نهفت چهره زیبا را مجنون بگرفت دامن صحرا را
وامق چکند اگر تحمل نکند در طعنه اغیار غم عذرا را

٤- در گلشن عشق غنچهٔ را بشباب تا پیر شدم ز دیدگان دادم آب
افسوس که‌چون‌غنچه‌شکفت‌وشدگل گارا دگری بچید‌وبگرفت گلاب

۵- جانا بدعا وصل توخواهم همه‌شب گز اشك‌غمم شداست‌رخ‌پر کوکب
خلقی زمن اندرهمه شب‌بیدارند از بسکه کنم ناله یا رب یارب

٦- تا اصل هریش اگر لقمان است دانا نشود هرچه کند نادان است
کر راه نمای آدم ابلیس شود اوراچه‌ضرر که‌حافظش‌یزدان‌است

۷- آن‌سست بنا که‌سقف‌انگیخته‌است خاکی است که‌خودبرسرخودریخته‌است
ازدکه قصاب مرا بس این پند هر لاشه چوبربی‌خودآویخته‌است

۸- شاها زجمال توعیان نور خداست — مانند قدر تابع حکم توقضا اس
راضی برضای‌حق شدی چون‌زازل — زان نام‌تو بردفتر تقدیر رضا اس

۹- ای زلف ورخت بدار بائی باعث — وی حادثهٔ غمت بجانها حادث
عذرارخ وایلی وش وشیرین‌سخنی — هستی تو زخوبی بنکویان وارث

۱۰- گرسرو کند پیش قدت‌عشوه‌وغنج — کی عقل طویل‌را ثبات است‌مرنج
ازقد ورخ‌ولب و دو پستان وزغن — سروی وگل‌و غنچه ولیمو وترنج

۱۱- گفتم چه‌خم زلف‌تودارد جز پیچ — گفتا تو زافسانه بدین رشته مپیچ
گفتم زدهان تونصیبم‌چه شود — گفتا که بجز خیال موهومی هیچ

۱۲- گویند نظربر رخ خوب‌است‌مباح — پوشی زچه‌چهره از نگاهم بصباح
من مصلحت خود بوصالت بینم — بینی تودر این‌مصلحت‌آیاچه‌صلاح

۱۳- رفتم برآنشوخ عراقی پاسخ — گفتم که بکار عیش نبود آوخ
آیا بوصال تو مرا دست رس است — که لاچوعرب گفت‌وچوترکان‌یخ‌یخ

۱۴- موسائی واحیا ز لبت عیسی شد — واندرحشمت یکی شبان‌موسی‌شد
در طور جلالت به تجلی برخاك — موسی ارنی گوی شد وموسا شد

۱۵- گرشاسب ورستم وفلامرزچه‌شد — کیخسرووطوس‌و گیوو گودرزچه‌شد
برخاش بلان وکوشش گردان گو — دارای نگین وصاحب‌مرزچه شد

۱۶- دلدار دلم ربود ومستوری کرد — رنجور دلم ز درد مهجوری کرد
آنی که‌چوجان بود مرا اندر بر — دیدی که‌چوبخت‌از برم‌دوری کرد

باشهد لب تو زهر ایام لذیذ — بشنیدنم از لب تو دشنام لذیذ
ر خام طمع که پخت وصلت بهوس — حلوای نپخته یافت در کام لذیذ

ـ مطرب غزل خوشی باآهنك بیار — ساقی قدحی شراب گلرنك بیار
گر مست شوم چو چشم یارای مطرب — هوشم ببرو بانك دف و چنك بیار

١ـ ساقی ز می کهنه غم تازه ببر — در بزم طرب ززهره آوازه ببر
انصاف اگر چه دلبر انرا نبود — انصاف بیار و دل باندازه ببر

١٩ـ نیران نیران رخ توافروخت شرر — دوزخ دوزخ بجان من زدآزر
کشتی کشتی دلم زهجرت شد خون — دریا دریا ز دیده ام ریخت گهر

٢٠ـ من از تو نگردم بجفاکاری باز — بر خاك رهت نهاده ام روی نیاز
مجنون نرود ز کوی لیلی جائی — محمود نهد سر بکف پای ایاز

٢١ـ با عشوه شیرین شدهٔ شورانگیز — فرهاد غم عشق تو باشد پرویز
از خون جگر کنی رخ ما گلگون — وز روز سیاه آه ما را شبدیز

٢٢ـ در محبس زلف تو دل ما محبوس — مأنوس دلم با تو من از تو مأیوس
اول چو دلم نبود جان از تو دریغ — آخر بوصالت نرسیدم افسوس

٢٣ـ با دولت حسن تو خور اندر افلاس — بر چهره شبش ز خجلت افکنده پلاس
تا خال تو گندم شده درمزرع حسن — در خرمن مه نهاده ابروی تو داس

٢٤ـ ای باد صبا بزلف عنبر شکنش — آهسته گذار کن بهم بر مزنش
مجنون دلم را بسیه خیمه ناز — لیلی بنگر رسان سلامی ز منش

از خوانندگان تقاضا میشود که قبل ز خواندن اغلاط زیر را تصحیح نمایند

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٧	٧	آورد	آوردت
٨	٦	پیشانیان	پیشونیان
٩	٨	اینهمه	اینهم
١٠	٣	برآرم	مدارم
١٣	٢٠	کشیدم	کشیدیم
١٦	٣	امر	حمد
١٧	١٧	اگر	دگر
١٨	٦	طره	مژه
١٨	٨	§ ز § افتاده	
١٨	٥	عمر	زهد
٢٣	١٢	نقره‌مهر	نقدزهد
٢٣	١٦	چشم	خشم
٢٣	٢٠	تاز	تار
٢٤	١٠	بوصل	زوصل
٢٥	١٨	سینه	بدید
٢٥	مصرع اول	زینت	زیور
٢٦	١٠	وشن	شمن
٢٨	١٠	هوا	صبا
٢٩	٢	معنی	نکته
٢٩	٤	شکسته	شکسته‌ای
٣٠	١٤	چنین	چنان
٣٤	١١	ار	از
٣٥	١٠	نظم	ملك
٣٧	١٦	کرده	بسته
٣٨	٩	بدیرش	زدیرش

صفحه	سطر	غلط
٣٩	١٩	بکار
٤٠	١٠	بلی
٤٠	٦	قرینش
٤١	١٣	احمد
٤١	٢٠	تو
٤٤	١٥	چهرام
٤٧	٢	قهرش
٤٧	١١	که
٥١	١٧	تیغ آبدار خود
٥٣	٦	بد
٥٥	٣	کریند
٥٧	٥	طاقچ
٦٠	٢	ار
٦٢	١	معلوم‌نیست
٦٢	١٣	انگشت ز
٦٣	١	شفاعت
٦٤	١٧	رسم
٦٤	١٨	—
٦٥	١٢	لبش
٦٧	٦	کر
٦٧	١٢	حیا
٦٨	١٤	سلسله

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷	۱٦	چشمت	خلقی
	۲	براود	برارم
۷	۹	از	ار
۷۰	۵	ببند	ببنند
۸۹	۱٤	صواب	ثواب
۸۰	۹	رجب	رخت
۸۱	۱	نکرفته	زمال
۸۱	۸	عشق	حسن
۸	۱۵	بر	بود
۸۱	۱۵	غمن	بمن
۸۲	۱۸	افتاده	آباد
۸۵	۹	ما	تا
۸	۱۰	صواب	ثواب
۸٦	۱٦	پردازم	پروازم
۸	۸	از	ار
۸	۱٤	تاکشته	کشتم چه
۹	۷	چون	این
۹	۷	برافتاده	سوختن
۹۲	۱۲	کشتیم	گفتیم
۹۳	۹	یار	خار
۹٤	۵	به	نه
۹۵	٦	که	کر
۹۷	٤	شمع	شمعم

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹۹	٤	دل از	دل
۱۰۰	۹	من	مش
۱۰۰	۱۵	نمکین عکرین	اسم
۱۰۳	۳	افتاده	
۱۰۳	۵	عشق	حسن
۱۰۳	۱۸	اشك	زشك
۱۰٤	۲	افتاده	
۱۰۵	۳	زمین	قم
۱۰۵	۸	تار	زلف
۱۰۵	۲	تا	
۱۰۵	۲	زیاداست	دست اند
۱۰۵	۱۳	از	با
۱۰۷	۵	زطمم	طم
۱۰۸	۷	هر	
۱۰۸	۱۰	هوا افتاده	میریخ
۱۱۱	۱۱	افتاده	مر
۱۱۲	۱	جان	دا
۱۱۳	۵	زیاد است	ا
۱۱٤	۱٤	افتاده	
۱۱۸	۱٤	بگذارت	بگذا
۱۲۱	۱۰	خدا	صا
۱۲٤	۱۳	د	و
۱۲٦	۱۵	کام	کا

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۳۰	٦	کریم	کویم
۱٤٦	۱۲	افتاد	ا
۱۵۱	۲	سرید	برید
۱٤۸	۱۵	بکشای	مشکسای
۱٤۸	۱۵	متصال	متصل
۱۵۲	۷	افتاده	ازضیر
۱۵۳	۱۸	چشم	جسم
۱۵۳	۳	ونیش	بینش
۱٦۰	۳	بس	بسی
۱٦٦	۲	هم	برم
۱٦۷	۲	دل	غم
۱٦۷	۱۰	برده	شده
۱۷۰	۳	واقف	وقف
۱۷۰	۱۵	واصل	وصل
۱۷۱	۱۵	سوزند	شورید
۱۷۲	۵	خود	تر

صفحه	سطر	غلط	ص
۱۷۳	۳	افتاده	
۱۷٤	٤	میلویم	یکـ
۱۷۵	۸	مینون	ج
۱۸۱	۱۱	باید	
۱۸۵	۱۸	رها	
۱۸٦	۱۲	بسر	ب
۱۷۹	۱۷	امروز	
۱۸۰	۷	چو	
۱۸۳	۱۷	شدی	
۱۸٤	٤	ارادت	زا
۱۸۸	۱۱	کذار	
۱۸۵	۱۹	ستر	
۱۸٦	۱۲	اگر	ار
۱۹۱	۵	هجوان	ه
۱۸۵	۱۵	عمر	
۱۸۷	٤	همان	

مرکز فروش در تهران

کتابخانه علی‌اکبر علمی خیابان ناصر خسرو

« محمد علی »

چاپخانه